



۱۹۴
دواوین

اطلاع اس مطبع میں سے علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سند دار فروخت کے لیے موجود ہے جو جسلی نعمت مطلوب ہر ایک طالب علم کو بجاہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معدوم فرما کے ہیں۔
 کتب بھی از زبان ہر اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب کلیات و دواویں فارسی و اردو وغیرہ کی وجہ کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہر اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا فائدہ سے قدر والوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات و دواویں فارسی

کلیات حرمین - یہ مجموعہ نوادر و زکارب سے ہے
 سید چند رسائل ہیں۔

- ۱۔ سخا عمری حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلطین
 - ۳۔ قصائد لعلیہ لکھنویہ علیہم السلام ۴۔ دیوان مصنف
 - ۵۔ غنویات صغیر ذیل چہرہ انجمن ۶۔ غنویات خرابات
 - ۷۔ غریبک نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین - مصنفہ
- شاعر علیہ السلام محمد علی خیرین۔

کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی فارسی و
 کلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہوا ایسا کلیات
 اس جامعیت کے ساتھ گیارہ جو اس مطبع میں
 منشی ہو کر مع حل معنی اشعار عربی کے دو جلد پہنچے ہیں
 کلیات فرز بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں
 شامل ہیں۔

- ۱۔ دیوان بیدل - غزلین سب - دیوان کی۔
 - ۲۔ عناصر و بدل - ۳۔ رنجات بیدل - ۴۔
- نکات بیدل - نتیجہ طبع شاہ عزتک خیال فرید اللغات
 بیدل شخص۔

دیوان بیدل - نقطہ نقل از نسخہ قلمی حمزہ
 از شاہ عزت اللغات بیدل شخص۔

کلیات سعدی شیرازی - حسین رسائل ہیں
 ۱۔ و پیادہ کلیات ۲۔ کریم مثنوی ۳۔ گلستان -
 ۴۔ بوستان ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و عراقی
 و ترجعات ۶۔ طلیات - و بدائع - و خواتم - و غزلیات
 قدیم و مقطعات و صاحبات - و مثنویات - و قطعات -
 و رباعیات - و مفردات - و رباعیات - از شاہ طبع
 حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب - فرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔
 انتخاب کلیات عناصر خسرو - حسین چار دیوان ہیں
 ۱۔ دیوان نفاذ القلم - ۲۔ حسن کا کلام ہر - ۳۔
 دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہر - ۴۔
 دیوان غزلت کمال جو کمال عمر جالبس برس میں مر گیا۔
 ۵۔ دیوان بقیہ نقیب - کلام تنہا کام پیر ہر
 کلیات ایک انتخاب بہر خیر دیوان روشن طبع محتو
 صاحب کمال ملف بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہر
 کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -
 کلیات نظیر سی پیشاپور سی - از خوش فکر سی
 نقیری نقیب پور سی۔

کلیات نازیر فاریابی - تصنیف صدر الکلی
 البولندر فاریابی۔

بوصفا کرمکا فضل خلایق ز ما بگو
به عون کرمکینان دل قسینان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقامات تجلی و وحدت خبر نمایی

دیوان شمس

از جاده خیال قوه اهل سلوک معرفت شاد و اهل فساد کفر محوین داد و ستد و انقباض نفس اماره

دست مایه می نشینی کس شو تو نطیلا ای بی برو نمی آورد
در طبع می نشینی کس شو تو نطیلا ای بی برو نمی آورد

[illegible]

اے رہنما کے بیشمار عقل و جازرہ بہا
شہرت شد بہت از تو دہن تر جمیع گم گفت

5

حکمت چہ بود از خیرت اور خلقت ہر دور
خسرم کہ تا پیدا شود آن گنج در دیر انما
نیشش بود بہتر ز درگرتوندانی روز پا
چون کہ جبہ اگر دزد گل آئینہ گرد دیا صفا
خواہی کہ دل روشن شود اندک عالم ایتر
ز انگہ کہ رفتی آمدی زاتار کوز آلاک
این کیمائے نادر کہ دست سن کیما
اوہست حد کل را کہ زبہر عدوان قبا
در نہ سواری کے کند بشت خراب و صبا
در عقل بہر این بقا داکم بد و راہ وفا
تا محمود مدعو شوی بے ریب داعی و دعا

مہمانِ صاحبِ دلتی کے دوستوں یا ایسے وہ
استیو رولز کی تواریک اشیراز کیا

ساقیاد منوش آوریاده عفتورا
رو صبح آدر سبک شالی خاب آوریاد
کیم یک

هر چند سختی هستی و سختی مکن گیر
 این نیم کاره ماند و دل باز کار شد
 نام شتر تیر که چه بود بگو تو
 باز او قضا و قضا ما و نه به
 ماشیرا و خوریم و هم در پیش دویم
 طبل سفر ز دست قدم و در پیشیم
 آنجا است شهر کان سه اردی مجید
 و شهر و دشت و بحر چه همراه آن مهیم
 کو تو بودی بان چون قبل اول بود
 در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد
 همچون حریر نرم شود سنگ لایخ را
 ما سایه وار در پی آن مهر و انشایم
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکوخت
 مانند آب در گل و در جان روان شدیم
 بے دست و پا است آن جگر گرم بکن
 ایستان آب یخدا یر که دایه اوست
 ما از شهر روی چنین جذبه کشید

[illegible]

ز رزق کفایتی قدری با
 عشق سیراج است سوسن
 از رخ عاشقی در دود جوان
 زنده را او بیند وار و چو پیروز
 زان رو بیدیدہ اچنان آرد خند جان
 گز عالم فوق قاف بود کسے شک
 بنده اچیان بخواره خواہد نساج

تسلیہ

دیوان

پیش بیل چه علی باشد مر این دران
ان انفس شوق دعا
و کلمه

در کمال
 چو در دشت و کوه و دریا از فوق روی در
 چون بهشت جاودانی گشته از فوق روی در
 ساقیان سپهر را جامه های زلف و کلاه
 روح نشان چون ماه تابان سخن از غزل

دوشین خوش و فارسی از پای دل کن
 مایه قیصر در درون فانی کز این
 منس بر منی توئی تویند از این
 چون بر آمد آفتاب خوش از این

دوشین خوش و فارسی از پای دل کن
 مایه قیصر در درون فانی کز این
 منس بر منی توئی تویند از این
 چون بر آمد آفتاب خوش از این

| | |
|---|--|
| <p>ارخوان لاله زار و چهره اشان رنگسا در قناعتی بنگرید آن شاه شامان کینظر از نوای عشق او بجز در زمین مجوش بود مطرب اینجا پروا بهیم زند چون نوا جمیع گشته سایه الطاف باخو شید عدل چون نقاب ز رکت او باد صبا و دور کرد لیکن اندر محو مستی شان یکده گشته بود تا بدیدم من ز صفار آتجان جان صفت من خیل گشتم ز روشن زبان تالاجرم اگر قسم اسه من پر کرم تو به من رو کن</p> | <p>دیدم به سرمان از دنیا شان تو تیا پاسه بهمت رانده اند بر فرق ابقا وز به اسه شوق او در درونم خود سما که گذارد در دو عالم پرده را در هوا جمع اضداد از فضا و امرا و گشته روا محو گشت آنجا جمال هر دو کون شیدا محو محو محو اینجا پیدا آمد سزا فزه باشد و بهوایش ریا و در نما هر دس از خویش می بیریم از جور و جفا گفت بس است پیشیت می زنی می</p> |
|---|--|

وله

| | |
|---|--|
| <p>در میان پرده خون عشق را گلزار با عقل گویشش حدیث بیرون راه عشق بازاری بید و تاجر می آغاز کرد اسه بسا طالع پنهان ز اعتماد جان خویش عاشقان خستل را در درون فرو قسا عقل گوید پانسانده فنا جسته خاریست</p> | <p>عاشقان را با جمال عشق چون کار با عشق گوید بهت او و فتنه ام من بار با عشق دیده زان سکو بازار او بازار با ترک منبر با کرده بر شده بر دار با عاشقان تیر جان را در درون انکار با عشق گوید بهت او و فتنه ام من بار با</p> |
|---|--|

دوشین خوش و فارسی از پای دل کن
 مایه قیصر در درون فانی کز این
 منس بر منی توئی تویند از این
 چون بر آمد آفتاب خوش از این

دوشین خوش و فارسی از پای دل کن
 مایه قیصر در درون فانی کز این
 منس بر منی توئی تویند از این
 چون بر آمد آفتاب خوش از این

دوشین خوش و فارسی از پای دل کن
 مایه قیصر در درون فانی کز این
 منس بر منی توئی تویند از این
 چون بر آمد آفتاب خوش از این

ساقی تو شراب لا مکان را
 بغیر کہ فز و دلش صوابست
 یکبار دیگر چه کردی ای جان
 چون چشمه بجوش از دل سنگ
 عشرت ده راغبان مرا
 نان ممرست سجن تن را
 بند این سرفروزین را
 بر بند دو چشم عیب بین را
 آن نام و نشان بے نشان را
 مرست روان کن روان را
 ساقی کردی تو ساقیان را
 لبشکن تو سیوے جسم و جان را
 حسرت ده طالبان نان را
 مے باران ست بارغ جان را
 بکش اسر جملہ آسمان را
 بکشای دو چشم غیب ان را

و

دیدیچم زدور شمس دین را
آن چشم چراغ آسمان را
اے گشته چنان که بتران
گفت که گذاشتم برای
گفتا که غایبش برای
اے گفتن بود ناگمانی
آتش دوز و بهشت بنده
بے دل سیتی لاله مست

9

3

تغیث کن در غوغای جان کشا چون کبریا
چو باده مستقل باشد کشا کشا سب با لقا را

بهار آمد بهار آمد سلام آوردستان را
از ان شاه نشسته خوان پیام آوردستان را

زبان دوسن از ساقی کر آمدستان را
مشتبه آنروز دوسن قیام آوردستان را

فرقت شیت ساعد باز هر خوف کفنان را
به پیشش جان چکار آید بگریه قربان را
بزم کوچه شام کاهه براسه سب سلطان را
چو جان با تو دلیکن تن نه بدید هیچ جان را
سلیمان نه فحمت آمد بر غل شیطانی را
نمیدانی ز بهر چه برده قصه سلیمان را
سلیمان خود بهر بماند زبان حجاب غن را
مگر شاه شمر لغیر بماند که گرد آور پیشان را
فرستد نفیحه و حمت کند نشو و نشان را

رسید آن شهر رسید آن شهر بایست یاورا
چو آمد جان جان ایجان نشاید و جان را
میدم به عشق کمر اسیر در آید عشق ناگاه را
اگر زنی دنا چکی تو باین شاه نزدیک را
بلا بسوی حجت آمد که انبار خست آمد
بچه از دام چون جستی چه بایستی و بستی
مکن آنجا مناجات بگو اسرار و حاجات
سخن با و ست اے بنده کند دل اگر کند
خمش کن از زبان تامل بگوید یا خداوند

زبان دوسن از ساقی کر آمدستان را
مشتبه آنروز دوسن قیام آوردستان را
زبان دوسن از ساقی کر آمدستان را
مشتبه آنروز دوسن قیام آوردستان را

دیوان بزم

وله

چنین بر گشت که داری دو اکث شمشیر را
گه بر کن بام تو گه بگذر ده صحرای را
چه داند یوسف مصری غم و در دلخوار را
سبب خواهم که واپس ندم ز مهر و یار را
تو صیادی و ماهیت جلوه حبیبی را
نه آنم من نه آنم من که نیم کردم مهر و یار را
نکو تو شمع من قهر شمع به شیل و بهار را

ایا ندر رخ سوسنی من عیا صفورا را
منم اے عشق رام تو بر آید صید دام تو
چه داند مرغ آواره ضرب ام بر چاره
چو شمر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
گر بیان گیر دایم کس مر آنکس که مینا
اگر عطار عارف سیمائی شاه و فالق به
کنم آه کز آن آهیم بسوزد و خوراکم

بهر و لطف بایستی یکبار آوردستان را
خمش کن در غوغای جان کشا چون کبریا
ز سکون در غوغای جان کشا چون کبریا

وله

بیا ای موسی که گفت عیسا ساقی را
بفرخوان خود بیا که شمشیر را
بیکم اے بار چن خال خال و عیسا را
بیا که بر میوه را بوسه زان کن بر چاه را
بیا که در غوغای جان کشا چون کبریا را
بیا که در غوغای جان کشا چون کبریا را

نیمه ششده یکم مرغی که پدید نیشت را
که خواهد مرد و سال که خواهد خورد و روزی را
که در آمد و بشود و شکر که باید مال و بشتری را
که برگ شاخ میلرز و دیگر باریت معنی را
بزد و بپزد و زاهد و بسوزانند و نفی را
ز تریح چنین شعر که که سوز و زوشوی را

| | |
|---|---|
| زهر ششده یکم مرغی که پدید نیشت را | که خواهد مرد و سال که خواهد خورد و روزی را |
| که خواهد مرد و سال که خواهد خورد و روزی را | که در آمد و بشود و شکر که باید مال و بشتری را |
| که در آمد و بشود و شکر که باید مال و بشتری را | که برگ شاخ میلرز و دیگر باریت معنی را |
| که برگ شاخ میلرز و دیگر باریت معنی را | بزد و بپزد و زاهد و بسوزانند و نفی را |
| بزد و بپزد و زاهد و بسوزانند و نفی را | ز تریح چنین شعر که که سوز و زوشوی را |

وله

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چه مردان عمت باجم خیزد یارا | بده آن جام مالا مال صبا |
| ز خشم زانچه مردم می بر خیزد | که پیشم حمله جانهاست یکتا |
| اگر چه پوستین پاسکونه | بپوشید دست این اجسام بر پا |
| من اندر پوستین شای شینام | خبر میدارم از پنهان و پیدا |
| از ان تبدیل بیند ارم دایم | چرا سازیم با خود جنگ و بیجا |
| یکه جانیم از ان ابدان مفق | شرابے کرده در صد جام مارا |
| یکه طبع و یکه رنگ و یکه خو | یکه شکل و یکه فعل و قول |
| برین تقدیر بر بانست طاق | برین تقدیر حجتهاست پیدا |
| خمش با شمش گلویم چون گفتم | که تو بر توست میکن خوش تماشا |

وله

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| ببسوزانیم سودا و خون را | در آتش ایم هر دم موج خون را |
|-------------------------|-----------------------------|

در دین شکرانه و در دین شکرانه
سوزان آن است و سوزان آن است
که سوزان آن است و سوزان آن است
که سوزان آن است و سوزان آن است
که سوزان آن است و سوزان آن است
که سوزان آن است و سوزان آن است

چندین سگ را چنین سپید و سیاه

چندین سگ را چنین سپید و سیاه
چندین سگ را چنین سپید و سیاه
چندین سگ را چنین سپید و سیاه
چندین سگ را چنین سپید و سیاه
چندین سگ را چنین سپید و سیاه
چندین سگ را چنین سپید و سیاه

نشان خود دوست بگوید نشان را
ازان سوگند و ازان سوگند
ازان سوگند و ازان سوگند
ازان سوگند و ازان سوگند
ازان سوگند و ازان سوگند
ازان سوگند و ازان سوگند

[illegible]

چونکه آید بام چو خوش بود کذا
چو گیسو دو بیکارم چو خوش بود کذا
چو بنم یخ نه لب برون گیسو خوش بود کذا
دو آن بی بی خوش بود کذا

کرا سے غریب شکلا
 ازان دور میں خوش بود
 چو لشکرتنہاں دیدہ باب
 چو جان زار بلا دور
 کس بجب تو ندام چوین
 ازانسکہ من ترا بین

[illegible]

| | |
|--|--|
| <p>من از کجا غم و شادی اینجنان کجا چرا عالم اعلیٰ خویش را زوم چو خبر ندارم و خبر بنده نیست جان هزار منزل بگذشته ام ز و هم گمان من از کجا غم نادان و کو دنان کجا تو از کجا و میا هوے هر شبان کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان کجا</p> | <p>من از کجا غم و شادی اینجنان کجا چرا عالم اعلیٰ خویش را زوم چو خبر ندارم و خبر بنده نیست جان هزار منزل بگذشته ام ز و هم گمان من از کجا غم نادان و کو دنان کجا تو از کجا و میا هوے هر شبان کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان کجا</p> |
|--|--|

[illegible]

ہزار گونہ جنون از چہ کرد آن مجنون
 گمے قبا بدرید و گمے بکودہ دویہ
 چو عنکبوت چنان صید ہا زوفت گرفت
 چو عشق چہ دلیلی ہے ہمدان از نہ
 شنیدہ و تو احادیث و ورقہ و کلمہ
 تو جامہ گرد کنی تا ز آب در نشود
 طریق عشق ہمہ مستی آمد و سستی
 میان حلقہ عشاق چون نگین میان
 چنین کہ حلقہ بگوش حراج راقم گوے
 بیا بگو چہ زیان کرد خاک ازین پیوند
 دہل بریر کلیم کے پسر شایہ زد
 بگوش جان شنو از غریب مشتاقان
 چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق
 چہ اضطراب کہ بالا و پست عالم را
 چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب
 خوش کردم ای جان جان با تو ملوے

هزار شید بآورد آن گزین شیدا
 گم ز هر چشید و گم گردید فنا
 به بین چه صید کند دام بی الا علی
 چگونه باشد امر العبد الملیل
 سخا نده تو احادیث و اموق عذرا
 هزار غوطه ترا ز نور نیست در دریا
 که سیل لبت زرد و کوه سکو علیا
 اگر تو حلقه بگوش نگینی آه مولا
 چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
 چه لطیفها که نکر دست روح با احیزا
 علم نزن چو دلیران میایه صحرا
 هزار غلغله در جوف گنبد مضرا
 نفیر شوق بر آید ز ساکنان سما
 ز عشق کوست فنر و ز لبت دوز باک
 رسید فیض عنایت کجا تا بدعت
 که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

9

١٢

۲۴
زان شب که دوده دارای فریدی
روز و شب را می شمام که روز و شب
من خمش که در دم گلگونید که بوی
دیدید نیز آواز نشنایم روز و شب
ولم
ای کرم



از خجسته چرخش اشک او ملکیب

1

شاه در شهرست بهر جبهه من
گر خرد دیوانه نیک دم گاو
ایشروایا قوم نداشتحباب
قال لانا سوا علی ما فاستکم
ذا مناخ بانجو انو سکم
این فی عین الموی الفا الوف
قد صمتنا فافموا امر الصموت

گز گذارم شهر و میجویم خراب
 بر سرش چندان نزد کاید خراب
 قدخو تخم من شباب لا غتراب
 اذ بدا برق حروق للحجاب
 ذا غیم لیس تحصیه الحساب
 ابن فی ضم الولا لطف الخطاب
 یا کر ام الله اعلم بالصواب

و

در هوایت بقیه دارم روز شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل میخواستی از عاشقان
ساک عشقت مطربنی آغاز کرد
میرسد از زخمه ات بر جان من
ساقی کردی لب را چل صلیح
تا مهر عاشقان در دست تست
میکشم ستاره باره خنجر
تا بدنه نهیستم موقوف عید

سر ز پایت بر بند لدم روز و شب
 روز و شب زانکه گذارم روز و شب
 جان و دل را می سپارم روز و شب
 گاه تا بگم گاه زیرم روز و شب
 تا بگردم زیر و زارم روز و شب
 زان خمیر اندر خسارم روز و شب
 در میان آن قطارم روز و شب
 همچو آشتی زیر بارم روز و شب
 من ز ماهیت عبید دارم روز و شب

این چشم بگریه آلوده شد
از مهرین و فشانده کرد
از مشت ها تو و گریه من
خامش شود و فشانده شد
انتظار طلب جهان و مطلب
ولکم

1

فمن دظوا الدار يا اوله صفحت
نوبت بهر دواشتن گشت
امته العشق مستمند
امته ان غمير يا اجار
دقت روض القلوب يا اجار
دستار و غمير كنجش
كشمه من دل و اجار
فمن دظوا الدار يا اوله صفحت
نوبت بهر دواشتن گشت
امته العشق مستمند
امته ان غمير يا اجار
دقت روض القلوب يا اجار
دستار و غمير كنجش
كشمه من دل و اجار

1

دست و پا بست شب از کسب و کار
تا صبح دست من و پاسبان شب
از اگر کسب و سوداگر نیست
دفعه دیگر در دار و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست

بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست

شمس مهر پر جام عشق از دست
نخندد القلب لاشرب کباب

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مرو خدا مست بود به شرب | مرو خدا سیر بود به کباب |
| مرو خدا در راه پیران بود | مرو خدا را بنود خرد و خواب |
| مرو خدا نیست ز آتش ز باد | مرو خدا نیست ز خاک و ز آب |
| مرو خدا شاه بود زیر دلق | مرو خدا گنج بود در خراب |
| مرو خدا قبل طاعت بود | مرو خدا طالب و برین ثواب |
| مرو خدا ز انس و عجم است و شکر | مرو خدا از انس و عجم و عتاب |
| مرو خدا بجز بود به کربان | مرو خدا قطره بود به سحاب |
| مرو خدا از است و به محدوس | مرو خدا راست به و افتاب |
| مرو خدا گشت به سوک عدم | مرو خدا را تو بچو و بیاب |

وله

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چونکه رسیدیم لغوغای شب | گرد بر آریم ز دریای شب |
| خواب بجوید بگر نیز در خواب | آنکه بدیدست تماشای شب |
| بس دل پر نور و لب جان پاک | مشتغل و بند و مولا شب |
| شب تنق شاد به غمی بود | روز کجا باشد همتای شب |
| پیش تو شب هست چو دیگ سیاه | چون نچسبیدی تو ز طوای شب |

وله

نوازه و نور و کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست

بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست
بهر روز در کسب و سوداگر نیست

و آنچه که مراد دل بر آید
 یک خانه به از هفت هزار و شصت
 چنان پیر و کس که از خدای
 این دنیا و آخرت را جز از دست
 از دست خداوند است چنانچه
 در این دنیا و آخرت را جز از دست
 خداوند است چنانچه در این دنیا
 و آخرت را جز از دست خداوند
 است چنانچه در این دنیا و آخرت
 را جز از دست خداوند است چنانچه

| | |
|---|---|
| اگر گشته ز شام عشق شده مات چون بیشترک روی تو از خود سلطان حق التلق معانی چون اعیان مجو کرامات یا ساحل بحر سیل ساعات | در خشم مباح در مکافات یعنی تو در این سملوات وز نور عظیم چشمه در آیات از بهر نشان نست آیات چون غرقه نشد کجاست هیأت |
|---|---|

| | |
|---|--|
| مات تو ای شمس تبریز نقد خدمت و صد سلام از ما | |
|---|--|

| | |
|--|---|
| آن ره که من آمدم که امست گفته که مگر بهیست اسان یک لحظه ز کوه دوست دوری اندر همه و هر کویک امست صوه به کجارسد که سیم رخ آورده دلا میساید برین سوک خاموش کن و بیایک نمشین | تا باز شوم که کار سامست در هر قدم هزار دامست در مذهب عاشقان حرامست و اندک اشارت تمامست پایسته این شگاف و دامست اینجا بنشین که خوش مقامست تو مستی و این کنار بامست |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بے نقش خیال دوست با ماست آنجا که وصال دوستانست | مارا همه عمر خود تماشا است و اندک میسان خانه صحر است |
|---|---|

و آنچه که مراد دل بر آید
 یک خانه به از هفت هزار و شصت
 چنان پیر و کس که از خدای
 این دنیا و آخرت را جز از دست
 از دست خداوند است چنانچه
 در این دنیا و آخرت را جز از دست
 خداوند است چنانچه در این دنیا
 و آخرت را جز از دست خداوند
 است چنانچه در این دنیا و آخرت
 را جز از دست خداوند است چنانچه

و آنچه که مراد دل بر آید
 یک خانه به از هفت هزار و شصت
 چنان پیر و کس که از خدای
 این دنیا و آخرت را جز از دست
 از دست خداوند است چنانچه
 در این دنیا و آخرت را جز از دست
 خداوند است چنانچه در این دنیا
 و آخرت را جز از دست خداوند
 است چنانچه در این دنیا و آخرت
 را جز از دست خداوند است چنانچه

[illegible]

دہ
 پیشتر از دہ سوار تو کرد نور نیست
 کیست که از عشق تو محروم نیست
 سز غلط اسم و مطلب جان
 پیش بیایم در دودور نیست
 طاعت تو پیش من بر تاب
 دودور نیست
 ماه چه جالبست که در تاب نیست
 مبط اندیش که در تاب نیست
 کن کن اندیش که در تاب نیست
 ای ای ای که در تاب نیست
 در عسل که در تاب نیست
 در خورد غصه و غم در تاب نیست
 بایخ چون ماه تو مغرور نیست
 منقلب و مایک که در تاب نیست
 کن کن اطلالی که در تاب نیست
 در خورد و در تاب نیست

خواب میں بہت شش جیت را اور چون خدا اگر دفع باب گوخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائست که صواب گر نخت

عشق جز دولت و هدایت نیست
عشق را بوضیفه درس نگفت
مالک از کان عشق بنجیر است
لا بجز و بجز تا اجل است
عاشقان نشناختند با شکر آب
هر کرا بر غم و ترش دیدی
مبتدی را نکوست این ره زهر
نیست نیست از خودی زیرا
بنده ما چون بود کف بالند

٦

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| صوفیان آمدند از چو راست | و برادر کو بگو که باده کجاست |
| گوشش صوفی هست و چشمش جان | باده صوفیان ز جنب خداست |
| سرخم را کشاد صوفی و گفت | الصلا هر کس که عاشق هست |
| ایچنین باده و چنین مستی | در همه مذہب طلال و روست |

از او وضعت بدان روز نیست
منقول از سابق جهان روز نیست
تو در دست تو نیست
باز میگفت که صحرای خوش است
گفت شربت خوش که در آغوش
سمرقند

سهر بنهم من که مرا سر خوش است
گر چه که تاریک بود مکنم
درین دریا تنگ آب تلخ
تابلش بسیج فشرته است در موج
بلبل نالنده بگاشن سیت
چونیکه خدا از دل تو مرص بود
از تو که انداخت خدا این کار
گفت تماشا به جهان کنس راست
عکس در آینه اگر چه نکوست
ز روی و عکس گل احمد است
نور خدا نیست که ذرات را
رقص تو در نور خدا کن کز و
ذره شدی باز مر و کشتو
لبس کن و چون دیده ببین و گلو

راه تو همی که سرت ناخوش است
 در نظر یوسف زیبا خوش است
 در طلب گوهر عনা خوش است
 کین فلک نادره مینا خوش است
 طوطی گوینده شکر خا خوش است
 رو بدیل آو ردل یکتا خوش است
 رو به تماش که تماشا خوش است
 هم بر بابا بش که برنا خوش است
 لیک جهان صورت زیبا خوش است
 بگذر ازین عکس که حمرا خوش است
 رقص کنان بے سر بے پا خوش است
 تحت ثرو فوق ثریا خوش است
 صبر و وفا کن که جفا خوش است
 دیده خود دار که مینا خوش است

2

خسانه دل باز کبوتر گرفت
نعلخل مرغان چو بگردون سید

مشغله بقدر بقدر گرفت
گر گرس زرين فلک پر گرفت

5

چو گفت بید و عدت تابان نظام برین گریه
 تو نشن کردم تا خوابم کو بیدم گریه
 زین عشق تو نشنم زین غم تو نشنم گریه
 زین غم تو نشنم زین غم تو نشنم گریه

وله

بیارگان صفا خسته صفای نیست
 دگر نیست یاران جدا جدا نیست
 درین چنین فتنه ای نیست
 کجا نشان ز غم تو نیست

بیارگان صفا خسته صفای نیست
 دگر نیست یاران جدا جدا نیست
 درین چنین فتنه ای نیست
 کجا نشان ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست

دوستان

بیارگان صفا خسته صفای نیست
 دگر نیست یاران جدا جدا نیست
 درین چنین فتنه ای نیست
 کجا نشان ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست
 برین گریه ز غم تو نیست

مراد چشم چو داد و نشان هم گشت
 زاده ست ز آدم نه مادرش چو است
 چو آفتاب ز آتش زین بزم است
 بیاید و بگفته که او چکار فرست
 کسیکه قامت جان بدو زایل شد است
 که رو زرد و دل در دوای آن است
 ز ما خرد و مطلب گریه مایا است

بگرد عاشق اگر صد هنر از خام بود
 کسی که عاشق روی پری من باشد
 عجب بد کرد از آن کسی که ماه مارا بد
 برین بساط کسی را اگر بدی نرود
 کسی که چهره او دید او است از آن
 درین چنین نظری کن ز عطران و بیان
 خوش باش و مگور از اگر خرد داری

ز دست مفر کونین
 سنان عشق در اع عقول حلقه ریخت

بجاشقان مقدم ز من بام بریت
 ازین و حال ششوش گیکدام بریت
 ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بریت
 بسو خوان کرم و گیکدام خام بریت
 ز نعل جنگ شهنشاه خوشترام بریت
 لکه خوریت بخوای گوم لحام بریت
 حلال گرد آجا اگر حرام بریت
 مراد و دست گرفته بدان غلام بریت

برو دماه مقدس ماسلام بریت
 بروز هجر چو رعد شبی صال چو بریت
 خدایه خشم شما گریه پیش آنخو رشید
 سیاه کاسه شود یار ز مطبخ ولسا
 نشان دم که شما آتش از کجا آری
 ولیک مرکب بندست با آن زبان زهار
 حیات یا بید آجا اگر چه مرده رویت
 هزار بنده چو عشقش ز پله جان بشاد

ز آفتاب سعادت مرا اشارت است
 اگر چه نیاید برین بخت عبادت است
 صلا که چو به عشق تو است فودجی
 نیا به سایه زلفین او چو جفاست

وله
 اگر چه نیاید برین بخت عبادت است
 صلا که چو به عشق تو است فودجی
 نیا به سایه زلفین او چو جفاست

آن شاه مشرق را بگو و آن را محرق را بگو
ماه موکب را بگو شاه کوکب را بگو

بابا د نورو روزی بگو یا باغ پیروزی بگو
باشتمس تهریزی بگو یا ران سلامت میکنند

آن گیسیت آن آن گیسیت آن گیسیت آن گیسیت
 اول نماید مارا اگر آخر بود گنج گداز
 دیوے بود خوش کند مایم بود خوش کند
 تاریک را روشن کند گلشن بود گلشن کند
 بهر خلیل خوشتر آتش کند از فروختن
 روشن کنی استادگان چاکواری چارگان
 گوید بگو یا ذوالوفا غمخوار نازنی نمے
 اورا نشان آنست که اندر دعا و خوش
 ذوق است کاندز نیک و بد در دست و پا و خوش
 با ذوق مسکین ستمی به ذوق ستم بر می

چون پیش او زاری کنی تلخ تر از شیرین کند
 شیرین شکر کن تلخ را بهر دم آن گیسیت
 وان کور مادر زاد را دانا و عالمه بی پند
 خارا ز کف بیرون کند و ز گل تنه بکین کند
 تا آتش نمود و لا شگوفه و نسیم کند
 بر بنده احسان او کند به بنده تحسین کند
 چون بنده آید در دعا و او را باری آید کند
 چشم و دلش را این نان حق پرور حق آید کند
 رستم بود که ذوق را جفت تن مسکین کند
 که ذوق نبود یا جان باز آید بکین کند

اول را فرستادم بچک که گویند و اندر رفت ره
تا پیش اخوان الصفا و صفی شمس الدین کند

ای مویا جانیکه اور فردا وفا عاشق نشد
 قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

8

ای

دوایان شکر است بهجت عیار که دارد
مستوفی به مهر دست شکر بار که دارد
بلا ز منت دیده من مستوفی که دارد
سپا پرده عیان طاقت پیر که دارد
گنجی خرابات در کار که دارد
قو کار نواری دور که دارد
رندان شکر در کار که دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
مطلوبی عین شکر قواره عاشق دارد
آن کان شکر از دست دینار دارد
یکم شکر از دست دینار دارد

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دوایان شکر است بهجت عیار که دارد | دوایان شکر است بهجت عیار که دارد |
| مستوفی به مهر دست شکر بار که دارد | مستوفی به مهر دست شکر بار که دارد |
| بلا ز منت دیده من مستوفی که دارد | بلا ز منت دیده من مستوفی که دارد |
| سپا پرده عیان طاقت پیر که دارد | سپا پرده عیان طاقت پیر که دارد |
| گنجی خرابات در کار که دارد | گنجی خرابات در کار که دارد |
| قو کار نواری دور که دارد | قو کار نواری دور که دارد |
| رندان شکر در کار که دارد | رندان شکر در کار که دارد |
| ای زره شکر قواره عاشق دارد | ای زره شکر قواره عاشق دارد |
| ای زره شکر قواره عاشق دارد | ای زره شکر قواره عاشق دارد |
| مطلوبی عین شکر قواره عاشق دارد | مطلوبی عین شکر قواره عاشق دارد |
| آن کان شکر از دست دینار دارد | آن کان شکر از دست دینار دارد |
| یکم شکر از دست دینار دارد | یکم شکر از دست دینار دارد |

دوایان شکر است بهجت عیار که دارد
مستوفی به مهر دست شکر بار که دارد
بلا ز منت دیده من مستوفی که دارد
سپا پرده عیان طاقت پیر که دارد
گنجی خرابات در کار که دارد
قو کار نواری دور که دارد
رندان شکر در کار که دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
مطلوبی عین شکر قواره عاشق دارد
آن کان شکر از دست دینار دارد
یکم شکر از دست دینار دارد

دوایان شکر است بهجت عیار که دارد
مستوفی به مهر دست شکر بار که دارد
بلا ز منت دیده من مستوفی که دارد
سپا پرده عیان طاقت پیر که دارد
گنجی خرابات در کار که دارد
قو کار نواری دور که دارد
رندان شکر در کار که دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
ای زره شکر قواره عاشق دارد
مطلوبی عین شکر قواره عاشق دارد
آن کان شکر از دست دینار دارد
یکم شکر از دست دینار دارد

42

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و اما که درین کوشش
با بر که چو پست بودا که بود سالک این
زان شمع سوار که در شمع از طیان
این ملک سلکان است و شمع از طیان
خامش کن و درین تو کیست طیان
چو که درین ملک از خات رساند
و که

۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون روح در نظاره و فنا شد
خدا جز او را ندانست

| | |
|--|--|
| <p>وان مشعل زریں نور ان سحر برآمد کز دوشش آن قلزم ز خار برآمد چون آدما این خمر فحشا برآمد امر وز درین لشکر حبار برآمد از صبح و گران مهرانو برآمد کین شبست و اشکالح گفتار برآمد</p> | <p>ازین مریح لیسوت مثل مشعل شد زین سحر زریں نور فحشا برآمد زین سحر زریں نور فحشا برآمد زین سحر زریں نور فحشا برآمد زین سحر زریں نور فحشا برآمد زین سحر زریں نور فحشا برآمد زین سحر زریں نور فحشا برآمد</p> |
| <p>ول</p> | <p>ول</p> |
| <p>هم مشوق بهرین جاست بیای بیایید در بیاوید هر گشته شتا جیم برآید بهر خواج و هر بنده و هم قبله و ما یید یکبار اینچنانه بران با هم برآید از خواج و آستانه نشانی چنانید یکس گوهر جان کو اگر از بجز برآید افسوس که بر گنج شهاب ده شما یید</p> | <p>هم مشوق بهرین جاست بیای بیایید در بیاوید هر گشته شتا جیم برآید بهر خواج و هر بنده و هم قبله و ما یید یکبار اینچنانه بران با هم برآید از خواج و آستانه نشانی چنانید یکس گوهر جان کو اگر از بجز برآید افسوس که بر گنج شهاب ده شما یید</p> |
| <p>ول</p> | <p>ول</p> |
| <p>تدبیر تقبیر خدایند تمام حیل یکنه لیک خدایند تمام</p> | <p>تدبیر تقبیر خدایند تمام حیل یکنه لیک خدایند تمام</p> |

ان کا دوسرا جلاوطن کرنا
 اور قسبہ بنانا کہ ان کے
 قریبیوں کو بھی اس میں
 حصہ دینا چاہیے۔

چون قمر بن شد عشق اویا جان پا
ارغوانی لب من غریب آور دست
هر که راحمه داد ای عجیب
سرنگون اندر شود در آب شور
تا چه خور دست این سخن کز دستان
موی صواب قدرانی میکند
تسلی آن ارغوانی میکند
جست و باکل بهنای میکند
هر که چون لنگر گزانی میکند
اقتضای زبانی میکند

2

| | |
|---|---|
| <p>رفت بارے از بقا بزار شد نگارش چون باطل الٹا ر شد عاقبت زان غرق دریا ر شد چونکہ حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت جز پُرسا لار شد از شقاوت تاجی بپا ر شد جملہ گلماب در اوج خار شد آن صبا کز اوے دلم کلزار شد</p> | <p>ہر کرا اسمہ ار عشق انہما ر شد شمع افزون را بر وز آفتاب جوے جو یان ہست و پویان سو کج تا بود طالب روان مطلق نیست این طلب تا ہست ز ایہ طلب دل کہ بے شوقی ہمچو ید گلے در بد و مقصود کل بنمود و روے ہمچو من شود ہوا شے شمس دین</p> |
|---|---|

ول

| | |
|-------------------------|------------------------|
| هر که بهر تو انتظار کند | بخت و اقبال را شکا کند |
| بهر باران چو دشت منتظر | سنگ را عمل آید اگر کند |

9

آن صبح سعادت ما چون نورشان آید
از لاله خروفس جان دریا بکوشان آید
چون نور در افشانند تن روح بر افشانند
تن را بر افشانند جانان بر جان آید

اصل گفتند و از ایشان در آن بکارند
خفتن کنی بگویم که در آن بکارند
ز آنکه این آدم دیگر آدمی نیست
ز آنکه این آدم دیگر آدمی نیست

والتفت بر سر تادرسه عشق کشود
فرستد مشکلی چون عاشق و معشوق
بیاوافت و طبیب و منجیل شد
بازین صورت بیاوافت این مسدود

ای خراب از تو شما هر که درین بنیادند
توبه داد دادم گردان بیدارند
ما هر ویان سموات مراد امانند
خسروان فلکی از دل ایشان شادند
که یک قوم خوش و دگران فزادند

من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی
ساقیا دست من دوا من تو مخموم
و ختران دارم چون ماه پسین دل
و ختران همه از فرق بپاشیرینند
طالبان جمله مقصود خواهند رسید

ششمین شعر نیز بنور تو که در است وجود
همه در عشق تو موم اند و گر لولا دهند

که تیر ویر کلاه از سرم بردارند
که زمین را بیکه عبده در چرخ آرند
ساقیا نند که انگور نمن افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیارند
دشمن بیکه گرد و حقیقت یارند
لیک چون در نگر می متفق اند کارند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
روز گندم در وند ارجه لبش جوکارند
سروارند که بالای سرم و ستارند
شاکر اند که جمله بره بر خور دارند

هله میشد که در شهر دوسه طرا اند
چند راندند که هشیار دل مرست اند
سمر دنانند که تادلی نه می سرزند
یار آن صورت عین اند که طالب لب است
همچو شیران بد رانند و بلب میخندند
خرد و شاد لبس با هم در جنگ آیند
همچو خورشید بر روز نظر می بخشند
گر بکفت خاک بگیرند ز سرخ شود
دلبر اند که دل سمرند با ایشان
شکر اند که در معده نکر و دندرش

فزون گفتند که تو بدینست با نمود
چون که جان می نمود جان معشوق
چون که جان می نمود جان معشوق
چون که جان می نمود جان معشوق
چون که جان می نمود جان معشوق

دوستان

ششمین عارف بود از خدیو طرب
این از آن است که بطوبی زبان
ز آنکه انبات یقین بکشد و بیاید
این سخن فرغ وجود دست و پا
تغصن خیز جبالش نبود مقبول
نه زود و در خفاص فرزند مقبول
نه زود و در خفاص فرزند مقبول
نه زود و در خفاص فرزند مقبول

بیل ای که یک یک از او می رود
تو خود را بیل یک یک از او می رود
جان ازین قاعده بجهت کشش
چون قیام آرد ازین کشش
بیل ای که یک یک از او می رود
تو خود را بیل یک یک از او می رود
جان ازین قاعده بجهت کشش
چون قیام آرد ازین کشش

آن شاد و خوش تقاضا دارد
ایکس اش از صفیام دارد
بان ناستوی تو در جوابش
از حسن بطلب که تاج دارد
اندر سخنش کسان دین

چون آن پیر
کز یوسف محراب
گلشن شوق او فرباشد
خیزد ز انبیا بلال
ز خیمه استانبول
از سمیت مسخرت
گر چه صلوات مصطفی
از صفوت مبدوح دارد
پیش خود بدست جواد
با برکت حق تعالی
نمود چو سحر مندی

| | | |
|--|-----|--|
| | ولم | |
|--|-----|--|

| | | |
|--|----|--|
| | ول | |
|--|----|--|

[illegible]

وز آه من آسمان چه دارد
وز دیده نگر به چشم تبریز

| | |
|--|--|
| دوش این بت من جهان پیشه دل پیش رخسار چه قصه میکرد چشم از نظرش چو مست میگشت آن تیر مژه که صید میکرد میشد که بلال رنگ بخش آن لحظه لب بزم گل میگفت جگر از پرتو رخسار کردن گرز آنکه ز لطف بیکران داشت نهم روز لا مکان جماع بکشا و نقاب بے نشان شب رفت و بماند روز مطلق | وز آه من آسمان چه میشد از آتش عشق جان چه میشد وز قند لبش دبان چه میشد وان ابرو چون کمان چه میشد ورنه سوسه بوستان چه میشد وز زنگس ارغوان چه میشد بر چرخ روان و ان چه میشد اندر دل و جان روان چه میشد بنگر که از و مکان چه میشد وین عالم پر نشان چه میشد وین عقل چو پاسبان چه میشد |
|--|--|

از دیده غیب چشم تبریز
اے دیده غیب دان چه میشد

| | |
|--|---|
| اول نظر را چه سرمه سری بود گر عشق و بال و کافری بود | سرمه مایه نماز و دلبه سری بود آخر نه بروی آن پری بود |
|--|---|

از آن جام شراب ارغوانی
وان آب چایست جادوئی
وز آن دیده نگر به چشم تبریز
وز آن آه من آسمان چه دارد
وز آن لبش دبان چه میشد
وان ابرو چون کمان چه میشد
ورنه سوسه بوستان چه میشد
وز زنگس ارغوان چه میشد
بر چرخ روان و ان چه میشد
اندر دل و جان روان چه میشد
بنگر که از و مکان چه میشد
وین عالم پر نشان چه میشد
وین عقل چو پاسبان چه میشد
از دیده غیب چشم تبریز
اے دیده غیب دان چه میشد
اول نظر را چه سرمه سری بود
گر عشق و بال و کافری بود
سرمه مایه نماز و دلبه سری بود
آخر نه بروی آن پری بود
از آن لبش دبان چه میشد
وان ابرو چون کمان چه میشد
ورنه سوسه بوستان چه میشد
وز زنگس ارغوان چه میشد
بر چرخ روان و ان چه میشد
اندر دل و جان روان چه میشد
بنگر که از و مکان چه میشد
وین عالم پر نشان چه میشد
وین عقل چو پاسبان چه میشد
از دیده غیب چشم تبریز
اے دیده غیب دان چه میشد
اول نظر را چه سرمه سری بود
گر عشق و بال و کافری بود
سرمه مایه نماز و دلبه سری بود
آخر نه بروی آن پری بود

زمین چار بيط چون چلیس پا
 زان سو فلک ست نیک روشن
 کتبخشش دو چشم خمش
 بادیده جان چو واپس آئی
 بینی تو و دیگران به بینند
 در هر ابرو که هزار خورشید
 قصری بینی بنام مردان
 گزین سبقت خبنداری

زیاد حضرت قدسی منقبضه زارچہ میشد
 دل از دیار حقائق بشد بحقیق
 فداے یارچہ لیاقان و ناریوشن طریقان
 ہزار لبیل مست و ہزار عاشق تبدیل
 چو عشق در سرچہ بین کشید عشق خود را
 میان خلعت جان و قبول عشق فرودان
 بیاد و آتش و آب و بجاک عشق درآمد
 چو شمس منجر ماد روز آتشے بدرخت

درختناے شقائق دران سارچہ میشد
خداے داند کین دل دران چارچہ میشد
ہوا کے نور صبح و شرب نارچہ میشد
دران مقام تجیر زروے یارچہ میشد
زبوسہاے چو شکر دران کنارچہ میشد
ببار گاہ تجلی ز کار و بارچہ میشد
ز نور یک نظر عشق ہر چارچہ میشد
ز شعلہاے لطیفش زخمت دوارچہ میشد

U

وہاں

59

۴۱

ساقی سیر زلف از آن رخسار
 رقص چرخ از دکان عشق هم در آید
 باز سیدان روح گفت صلاص صلاص
 فتنه با نفس را در هر دو یکسان
 رقص خود را در این کوری دو یکسان
 کل دل در دیده در این کوری دو یکسان
 از آن ناله جان فغل از دم یکسان
 خیز بگو مطربا عشق را در یکسان

| | |
|--|--|
| همیشه بود نظر با کثر نگو کنون شد | نموش کن که بجا رنجور کشه راح ان |
| ول | ول |
| <p> جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید بار و گرمه شگفت روح محمود رسید خیز که بار و گر خوش قد و گل قدر رسید شرح دل احمدی هفت مجلد رسید گفت با قبال تو نفس مقید رسید مرده که همچون شک در دل کاغذ رسید بین ز لحد بر جیبیت نصر مود رسید وقت شد اسعمر دکان چشم مجید رسید آمد و آواز صور روح بمقدار رسید کز سو آن اختران اختر اسعد رسید در پی اوز بهر جبهت مست بفر رسید گفتم خیر است گفت سیاهی مجید رسید آید ان بر خود که اخلاص جوهر رسید کوک و هم کوک است گرچه پای مجید رسید چون نظرش جان است عمر مود رسید </p> | <p> طبل بقا کو فتنت ملک مخدر رسید روسته زمین شسته شد جبهه آسمان رسید گشته جهان پر شکریست اوت کمر رسید دل چو سطرلاب شسته آیت بخت آسمان رسید عقل معلق چو شصت صدایه طائر عشق رسید پیکر دل عاشقان نیست لیکن قلم رسید دیند ز برق صبر و ادب آتاک رسید طبل آسمان زنده صورت بهر دید رسید بجز افق القبول حاصل مافی الصدور رسید دوش در سارگان غلغل افقاده رسید زنت و غار در دست لوح قلم رسید قصر خمر رنگ نخت خور اسد میگرفت رسید بهرام خود انداختن گشت بهریت پیوست رسید عقل دران غلغل خواست که پیدا شود رسید خیز که دران است جان جهان آن است رسید </p> |

آه که بار و گر آنش در من نهاد
 بین دل و چو فتنه در سبب نهاد
 آه که در سبب عشق بار و گر من نهاد
 در جگر من هر طرف پیشه خون بر نهاد
 آه که در آتش دامن جان در گرفت
 در دگر گرفت آسمان آتش من در گرفت
 آتش دل سسل نیست بهر دست کون
 یارب فریاد من ز آتش دل و دوداد
 لشکران آتشما بجز سدا ز بیست ما

در دکان طلب سیر زلف از آن رخسار
 رقص چرخ از دکان عشق هم در آید
 باز سیدان روح گفت صلاص صلاص
 فتنه با نفس را در هر دو یکسان
 رقص خود را در این کوری دو یکسان
 کل دل در دیده در این کوری دو یکسان
 از آن ناله جان فغل از دم یکسان
 خیز بگو مطربا عشق را در یکسان

آتش با ز سبب عشق را در دکان نهاد
 این سبب از عشق را در دکان نهاد
 دست تو دست خدا خیزم تو دست نهاد
 بهر سبب افقاده با پای تو رباب نهاد

عشق را با نیت با نیت با نیت
 عشق را با نیت با نیت با نیت
 عشق را با نیت با نیت با نیت
 عشق را با نیت با نیت با نیت

بام گر دون بر آ که آسان شد
مهرش بر زردی است ساخت
غفلت و قال و قیل
ناتمام گوشتش حافه بایش
۴۶

از دست آب زندگی چون شمشاد که باغش را
نه چو این درخت شمع که در گریه میزند

اگر برو صد هزار جنگ آمد
 زانکه او دلربایه شنگ آمد
 پیش میدان عشق تنگ آمد
 چه غم است از سپاه تنگ آمد
 کان نمسرا قنبر بجنگ آمد
 بمراعات بعبد جنگ آمد
 عذرا و پیش فلق لنگ آمد
 بر دل از شور خلق زنگ آمد

شیشه عشق را فراغت است
تنگ و ناموس کی محل دارد
صد هزاران چو آسمان و زمین
قیصر و روم عشق باقی یابد
ز غره بر چنگ این نوا مینر
و بحر عطارد تو مینویس شمس
شمس تجرید هر که بدو زیست
من خمش کردم این زان اخلق

2

شکوه مصرع و اوزان شد
تاج بر سر که چیت خاقان شد
تن چه باشد که سنگا جان شد
خانها تنگ بود ویران شد
قفص و مرغ و بیضه پیران شد
پزدلان خیره دل که دل جان شد
بسر من بگو که پایان شد
صرفه او برداز که در کان شد

شاه آخر زمان فراوان شد
بخت رست از بلا بخت نشست
شمس عرشی او چرخ بنمود
عشق مهمان بس شکر آید
پرو یالی از جمال حق رویند
پردلان خیره گشته کین دل کو
پای من کوب عیش از سر گیر
چونکه زرباخت خواجہ صراف

چون که در آن شهر بودند

[illegible][illegible]

五

دوست بهمان یکبار گشت بود
 چون زلفت دوست رسد فزونی
 از قفس طغیان منقش بود
 عشق کلبه منقش بود
 جاساک در پیش در آید میان
 سر در ستودن پیش در پیش بود
 سبیل در پیش در پیش بود
 درم جو گلان دلکش بود

دوست بهمان یکبار گشت بود
 چون زلفت دوست رسد فزونی
 از قفس طغیان منقش بود
 عشق کلبه منقش بود
 جاساک در پیش در آید میان
 سر در ستودن پیش در پیش بود
 سبیل در پیش در پیش بود
 درم جو گلان دلکش بود

سیرخ هوا سے از قاف آید
 هر ذره مشال آفتاب آید
 از خوبی و بیداریان و مهر و بیان
 چون قالب مرده جان خود یابا
 جان و دل صدهزار دیوانه
 آن روز که جان جماعه نمودان
 جانم جو بنوشد از فنا جانم
 خاموشش گردد خود بر آساید

وله

پیر بهن یوسف و لبو میرسد
 بوسه محفل بشارت دهد
 نقش انا الحق ز تو منصو گشت
 نیست زیان هیچ ز سنگ آب
 آب حیات است در سکه ضمیر
 آب بزین برج گرا نشین
 عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند
 هر چه دهد عاشق از زلفت و نجات

وله

دوست بهمان یکبار گشت بود
 چون زلفت دوست رسد فزونی
 از قفس طغیان منقش بود
 عشق کلبه منقش بود
 جاساک در پیش در آید میان
 سر در ستودن پیش در پیش بود
 سبیل در پیش در پیش بود
 درم جو گلان دلکش بود

دوست بهمان یکبار گشت بود
 چون زلفت دوست رسد فزونی
 از قفس طغیان منقش بود
 عشق کلبه منقش بود
 جاساک در پیش در آید میان
 سر در ستودن پیش در پیش بود
 سبیل در پیش در پیش بود
 درم جو گلان دلکش بود

کین همیک گوسش پناورده اند
کین یغم مجرب پس پرده نشین
کین همگلان زهر فتن خورده اند
درده نریاق حیات

درگاه هرستان زستی درودند
درگاه چنان زستی درودند
درگاه دگر باره مستان زستی درودند
درگاه دگر باره مستان زستی درودند

داغم من کان زکجا میکند
آنچه گذشته ست قضا میکند
هریک تکبیر غزا میکند
آه از ان گل که چها میکند
کان گل اشارت سوکا میکند
بهر من یه سر و پا میکند
باتو بگویم چه دعا میکند
پشت نبفشه که دوتا میکند
فصل بهار آمد ادا میکند
جمله بهانه ست خدا میکند
شرح عنایات الا میکند

آنچه گل از غنچه قبا میکند
بید پیاده که کشیده ست صفت
سوسن بایتغ و سمن بر سپر
بلبل مسکین که جهان میکشد
گویند هر یک ز عروسان باغ
گوید بلبل که گل آن شیو با
دست بر آورده نیا ری چار
بر سر غنچه که کله می نهد
گر چه خزان کبر دزیا نها بس
و کر گل و بلبل و خوبان باغ
غیرت عشق ست و گرنه زبان

مفخر آفاق جهان شمس دین
باز مراعات شمس میکند

در تو زیادت نظر می کرده اند
تا بگذارند که افسرده اند
کز روی دیوانه چه پرموده اند
کز روی تو چاشنی برده اند

زان ازلی نور که پرورده اند
خوش بنگر همه خورشید وار
سوسه درختان نگار نو بهار
بشکن امروز خا بر همه

نشانده ده مگر بایم که آن افغان باشد
نشانده ده مگر بایم که آن افغان باشد
نشانده ده مگر بایم که آن افغان باشد
نشانده ده مگر بایم که آن افغان باشد

دوستان هرستان زستی درودند
دوستان چنان زستی درودند
دوستان دگر باره مستان زستی درودند
دوستان دگر باره مستان زستی درودند

سلام علیک ایوب حبیبی
که او از دست زنجار و دل کشاید
باز آن آفرین بر دل ریایم
و دل که تا او دل در دست رباید
نویسادی و می خورده چه یاید
میان شایین چون زرد دل بریاید
مجان شایین از دست زنجار
مجان شایین از دست زنجار
که هم شایین از دست زنجار
همه دوار باغش سنگ لم یاید
بهاون گرسنگانش بسیاید

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| در آس ناد عشق بختانه | که تن را فرشت مادر می توان کرد |
| اگر ساغر نذارم می بیاورد | دو کف را همچو ساغر می توان کرد |
| کم تیغ زبان اندر نیایش | ز خاموشی چو اسیر می توان کرد |

وله

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بگوید دل را که گرد غم نگرود | از زیر غم بخوردن کم نگرود |
| نبات آب و گل جمله غم آمد | که سوراخ مجسمه ماتم نگرود |
| نگردا سوغ دل پیرام غم | که دل از غم بره محکم نگرود |
| دل اندر مینمی آن قوت یابد | که دیگر گرد این عالم نگرود |
| دلا این تن عدوئی کینه گسست | عدوئی کینه خال و غم نگرود |
| دلا سحر سخت کن کم کن ملولی | ملولی اسرار را محرم نگرود |
| چو ماهی بکشد در دریای معنی | که جز با آب خوش بندم نگرود |
| یکه دریاست از منظر نهانی | که در روح جز بنی آدم نگرود |
| هم انسان تاز حیوان نبرد | دران صحت خوش حیوان هم نگرود |
| خوش از حرف زیر امر معنی | بگرد حرف لا و لم نگرود |

وله

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| نگرد در آب چیزه میناید | که نه شستی و آب تری رباید |
| هر آن آبی که درو می عکس غیرت | اگر آب حیات است آن نشاید |

و له
اگر عالم همسیر بر رخ رباید
دل عاشق گل و گلزار رباید
و اگر بیکار گردد در جوار رباید
همه غمگین شوند و جان عاشق
بطیقت و خرم و عیار رباید
بجاشی که رسد و عیار رباید

دیوان حبیبی

که او با صد هزار از انوار شربت
و در شربت عاشق نیست تنی
که با عشق شود دره بندیش
سوار عشق بس رهوار رباید
که آب است و یا منور رباید
بیک ساحت و یا جوار رباید
اگر چه راه از سینه جوشد
شیر آب با شفق این رباید
در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید
بصد و ده نباشد در آب سر از شفق این رباید
که چنان خوارند از در شفق این رباید
در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید

و له
باجه گان کبر شود بے تو کبر نشاید
و در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید
و در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید
و در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید
و در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید
و در لعل عشق در آب سر از شفق این رباید

نزدیک برادر پادشاه و در چشم تشنگان
نیاده اجم واسه که شمع به ام آید
منوی زبان طفل زنده که سخت خوشی
چو پیام نور افستد و چو بیک که لام آید

ولا که بر سر راه دیدار می نماید
ناله بر سر راه دیدار می نماید
ناله بر سر راه دیدار می نماید
ناله بر سر راه دیدار می نماید

هرگز غلام خود را با زار می نماید
تا جیست نور رحمت صندوق کاغذی
شربت در دست و جیب را بندد
تا بوی او نبوی و صندوق کاغذی

گر ساعته بر روی زانند لیشا چه باشد
زانند لیشا با چینی ز اصحاب کف باشی
آخر تو برگ کاچی ماکه بای دولت
صد بار حمد کردی کین بار خاک باشم
گو گوهری نهفته در کاه گل گرفت
از پشت بادشاهی سجود هر فرشته
ای اولیای حق را از حق جدا شده
بیسر شوی و سامان و در حق کبر خالی
از درخور تو شربت تا او اهری ز فکر
بیس کن که تن چو کو هست در کوه کان چو

خو طه خوری چو باهی در کجا چه باشد
نوسه شوی مقدس از جسم و جان چه باشد
زین کاهلان پیری ناکار چه باشد
یکبار پاس داری آن حمد را چه باشد
گریخ ز گل بشوی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجوی این مینوا چه باشد
گر طن تنیک داری بر اولیا چه باشد
وا نگه سر بر آری از کبریا چه باشد
در درو اگر نه چچی ای متبلا چه باشد
مکره رانداری اندر صلا چه باشد

وله

خاک آفرینان که از ملک سلام آید
خاک آفرینان که قهرش نه بود که با جوشد
خاک آن سحر که زلفش ز صبا شو و پریان
خاک آن لطیف و قتی که رسول آنگفت
خاک آفرینان که بند وخت سفر عالم
به بشارت وصالش سو من شود چو پریان

ز هج چو آفتابش سحر به پیام آید
همه شب چو ماه روشن بدو بام آید
که چه مایه شک و غم بر سوک مشام آید
ز شمشه معانی سوک این غلام آید
گر در مسافت ره سوک مقام آید
چو شراب لعل زکش ز که و بجام آید

پیش

دین اولان حسن هر چه در کین
جمله گلست در ره راه و چایست نماید
نور از دخت و پری نک نایست
آب حیات آمد آن باک سبب نیست
گفتار نیست لیکن زلفش رسته نماید
سوزن خورده بودم کردل سخن نگویم
دل آینه نیست از آن روسه نایست
تا به خود او را دیو ارسه نماید

باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید
باز از آفتاب دولت از باب جان در آید

این سخن در دشتن از زبان دزار ماند
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

وله

خون بخت از سعاد با هم ز خود عادت
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

خون بخت از سعاد با هم ز خود عادت
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

دانی که چسبیت زنده آنکو ز عشق زاید
 پائے نگار سبب این راه را نشاید
 کو حیدر سر آمد تاراه بر کشاید
 کین سر ز سر بلندی کرسی عشق ساید
 عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید
 گلاب به نقش ستایم که او مر استاید
 سیلاب ما من را چون قطره در را باید
 در پیش منطق او قول تو خود نیاید

در عشق زنده باید که مرد و میج ناید
 در راه رهنر نماند آن هم بران زنماند
 طبل غراب آمد و ز عشق لشکر آمد
 هرگز چنین سر که راتنج اجل بشود
 اگر بینیش تر شرو او ابرو بهالست
 در عشق جو که مار در با سجو که او را
 تا چون صدف ز دریا بکشاید و چون
 خاموش کن توانیدم چون که آن گلزار

وله

وز آفتاب رویت مه در شیار ماند
 من ز هر که فلک را که گسب و کار ماند
 آنسو نه شهر ماند نه هم حصار ماند
 گلهما چه عشق باشد از عقل خار ماند
 خیز عشق هر چه باشد در سینہ بار ماند
 جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
 دل بخت نخت جوید تن رنگ و عار ماند

از چشم پر خمارت دل را قسار ماند
 چون مطرب هوایت چنگ طر نواز ماند
 اینما یک جمالت هر سو که لشکر آرد
 گلزار جان فراغت در باغ جان نچند
 جاسوس شاه عشقت چون در دگر آید
 ای شاد آن زمانی که ز بخت ناگساری
 چون زانچنان نگار که در سرفتنه خمار

میجویم از خدا من با شمس حق تریز

خون بخت از سعاد با هم ز خود عادت
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

دیوان شیرین

بنام فرشته گلزار شیرین

وله

خون بخت از سعاد با هم ز خود عادت
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

خون بخت از سعاد با هم ز خود عادت
 و این سخن در دشتن از زبان دزار ماند

گفتند و در کمال غم و اندوه گشتند
 زینها برانند و در کمال غم و اندوه گشتند
 زینها برانند و در کمال غم و اندوه گشتند
 زینها برانند و در کمال غم و اندوه گشتند

وله

بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید

برای هر بنظم سپاه فضل احمد
 ز شیر و لبست قرون قدر فرقه و نو قلند
 نداء شب و دهر افهام را ز علم مدد
 شب ست و خلوت و توحید و روشن کرد
 چه مایه ای که ره آب لبه بر خود
 که ز دوست رو مطیعان هست شکیان
 که نیست در کرم و اقرین کفو احمد
 چه زاهدی تو درین علم و علم روزا همد

با سمان جهان هر شبه خرد آید
 خدای گفت قم اللیل از گزاف گفت
 زد و دشب بری ای خام آتش بری
 بگیر لیلی جان را کنار اسی بخون
 بد آنکه آسمیات از براسه خوردن
 زد و یبه سید آن کعبه الباس نیست
 شکست جمله تیان رت و نماز سیکه
 نهش که شوهر کشادست شوهر و کشاد

وله

که سخت دست و از دلبسته گشتند
 چه در فتادی در دام کربان گشتند
 بهر پیاده شنی را بطرح مات گشتند
 که عقل را بدت تیر تر مات گشتند
 که گر تو گو به شوی زده و سبک گشتند
 چو آب و گل گزیده تا در گشتند
 سبک وجود ترا ذات بے جهان گشتند
 اگر شوی تو جگر نبد شوز مات گشتند

نگفتمت مرو آنجا که مقلات گشتند
 نگفتمت که بد آنسو که دام در دام است
 چو تو سلیم دلم را بلقمه بر با ید
 نگفتمت بجز آیات طر فیه شتالی
 نو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود
 هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند
 برون گشتند ازین تن مثال از تو
 تو مرد و لنگی پیش این جگر خواران

بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید

میان سحر و بیداری

بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید

وله

بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید
 بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید

بایک بیل ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید
 بایک بیل ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید
 بایک بیل ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چو آفتاب تو نبود ز ما هتاب چه نور | چو ناظم تو نباشی نظم چه سود کند |
| نقاع تو چو نباشد نقاع ما ضائع | پناه تو چو نباشد پناه چه سود کند |
| شجر چو روز قیامت بغیر جلوه تو | دل من سحر تو خواهد سحر چه سود کند |
| شجر چو ماه ندارد ستاره راجه کنم | چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند |
| چو روز زهره نباشد صلاح راجه کنم | بصیرتم چو بخشش بصیر چه سود کند |
| هر که بظن تو نبود و نیست نظر | عنایت چو نباشد هنر چه سود کند |
| جهان درخت و عمل برگ میوه او عشق | چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند |
| گذر کن از یشیت فرشته باش دلا | فرشتگی چو نباشد بشه چه سود کند |
| خبر چو بمرا نویست بخبر بشو کومت | چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند |
| ز شمس مخبر تر نی آنکه تو نیافت | وجود تیره او را شر چه سود کند |

وله

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| هزار جان مقدس تقدیر سے تو باد | که در جهان چو تو خوب کی کسی ندید و نر |
| هزار حجت شام آتدے آن عاشق | که خیر باد هم هوای تو چون حیرت فام |
| ز مورت تو حکایت کنیم باز صفت | که هر یک ز یک خوشتر از دین بنیاد |
| دل من هزار گره داشت بجز شفته سحر | ز سحر چشمم خوشتر آن همه گره بشاد |
| بند بین ز تو گشت ست هر دو در عشق | به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد |
| نشسته ایم دل و عشق و کالبد بهشت | سه خراب و دود مست آن پنج ستن شاه |
| بحکم قسمت که خفت آنی دیگر یانی | همه چو برگ در عقیق و عشق تو چون باد |

چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم
 چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم
 چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم

چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم
 چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم

چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم
 چو چاره از باطلی در میان چه سود کند
 که از راه مست و فساد دل گم

چو چاره از باطلی در میان چه سود کند

زاد و در

از این پس ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید
 از این پس ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید
 از این پس ازین پس صیبت اگر بونی
 که از سماع صیبت چه در کمال گوید

و در جهان و صفت حق این عدد و شکر
صد هزاران بسبب شکر این عدد و شکر
چون نقاب از رویی یک دو باشد از شکر
ساده رنگی نیست شکلی که است از شکر
تغیر با صفت زده چون رنگان غنیمت
بیون عدد کم بسبب من از انان کرم شکر
در دایم بیایم کرم کرم کرم کرم

| | |
|---|--|
| گفتش من منم سوراخ بر من بکنم در درون این نفس تن منم سوراخ از نفس بر من غم تن و بدم این انظار | سوسه و صلت بر فردا میکنم این انظار از نفس بر من غم تن و بدم این انظار |
| غم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین و چرخ رویدم تر یا باران صدق کرده ام تقصیر با کان مرا کین آورد | کرده اسب سفر را غم من زمین یاد دار لیک عهده کرده با یا پیشین یاد دار لیک شبهای مرا ای یار کین یاد دار |
| هر سفر تو قصه هر راه سفر بالین کنی همچو فریاد از فراق کوه هجران میکنم بر لب دریا چشم دیده صحرا عشق | در فراق من منم از ششت بالین یاد دار ای ترا خسرو غلام در راه شیرین یاد دار زعفرانستان پریشان نرسیدن یاد دار |
| شکست قمر میزبانان روز یک دیدم رو کو تو دین بدادم پیش رویت مغفرت دین یاد دار | چون بگیرم هر شب مغفرت از انکار تغ او بر دید باز تو را روان شد جویبار رسته به باز خاستی بسته بود از انتبار |
| از کنا رخیش یادم هزاران من بگو یار دی بلیغ عشق بودم این بر من هر دو هر لب خندان که رستی بر لبان کجاست | لیک اندر چشم عالم بر خوش و بر قرار تا که بخود گشت باغ و دشت بر من خوش جان را تشنه بر من در فغان این انظار |
| هر درختی و گیاهی در چمن قصان شده ناگهان از یک طرف اندر رسید آن پیر یا رویش آتش عشقش آتش حرم آتش خورشید | تا که بخود گشت باغ و دشت بر من خوش جان را تشنه بر من در فغان این انظار |

این عدد و صفت حق این عدد و شکر
صد هزاران بسبب شکر این عدد و شکر
چون نقاب از رویی یک دو باشد از شکر
ساده رنگی نیست شکلی که است از شکر
تغیر با صفت زده چون رنگان غنیمت
بیون عدد کم بسبب من از انان کرم شکر
در دایم بیایم کرم کرم کرم کرم
این عدد و صفت حق این عدد و شکر
صد هزاران بسبب شکر این عدد و شکر
چون نقاب از رویی یک دو باشد از شکر
ساده رنگی نیست شکلی که است از شکر
تغیر با صفت زده چون رنگان غنیمت
بیون عدد کم بسبب من از انان کرم شکر
در دایم بیایم کرم کرم کرم کرم

شمس نک آمده و دل شاد
چونکه شمس در قرانست ای دل

| | |
|--|---|
| ای خیالت در دل من هر سحر نقش خوبت در میان جان ما یاد داری کامدی تو دوش من زان سخنها که گفتم چون شکر دست بر دل میزدی یعنی که تو دست بر روی نهادی کا خدا ای تو پاک از نقشها و زروے تو آتش گری و گوئی صبر کن | خوش فرما از این بچم که پاره نور شور سودا افکند و آنکه بشور ماه بودی یا پر می یا جان حور زان غبار تنها که غم می تو زور از بر اے این دل من پر مشور چشم بدر از جسمالم دارد در هر زمان یوسف رخ تو در صدف من ندانم صبر کردن در تنور |
|--|---|

وله

| | |
|---|--|
| راز را اندر میان نه و اگیه تو نکودانی که هر چیز از کجا روستایه جا بلیم آن تو ام ور مرا در عشق استا کرده تو مرا از ذوق می گیری گلو سبل خار خوش بدر یا میرود | بسته راه خط از با ناگیه گر خطاے رفت آن بر ماگیه روستای خولیش را استاگیه پس مرا شاگرد هر اشناگیه تا بنالم گویمت اینجاگیه تو مرا خود لائق دریاگیه |
|---|--|

بیت

تو دیده مرا در آنگاه کشیده مهر
یک خط از خط بخت بود رخ انور
بهر جرات من گفتم اینجا نهادانی
در لب تو بوسه من گفتم خندید و مهر
پیام شده ظاهر یعنی که تو بیای
سر را تو بجان گرد و در و در که تو بیای
من بچیده کنان گشته یعنی که تو بیای
زان ناز و در که تو بیای
تو دست زان گشته یعنی که تو بیای
من بوسه زان گشته یعنی که تو بیای
کدامند و آن بوسه زان گشته یعنی که تو بیای
بالا نشود زان گشته یعنی که تو بیای
ای کافر زلف تو شد اندر من آن کافر
زیاده که ایمان شد اندر من آن کافر
چون طره بر افشانی مشک اندر من آن کافر
چون بیدار اندازی خطا در من آن کافر

است

از چشم ضعیفی تو در سایه برونش
ز هزار درین حالت پرچم ها و من
آن دعا عطر و شندل کو ذره نور آرد
بس نور که افشاند از نور این بهر
شبابش زینت یان هرگز نبود کم
کوسا که زینت یان هرگز نبود کم
پیرامی با سفت را در زینت یان
آرد سوسا بخت یان پر نور که منظر
از خواب پر زنی در بخت یان رویت
از خواب پر زنی در بخت یان رویت
گر غیر خدا بستم بر از کاف
وله

ای مرد به پیش تو صد مانی وضد آذر
تا برون بود باقی وقت گل آس
زهره بهر در سجده چون بنده و چون کتر
از آتش خسارت گفتا مشغولی مندر
اندر حجب غیرت لطفم شودت مغفر
مشغول و جهان کردی هم ناظر و هم نظر
گفتا که خورش جان سالتش دل چون
در حال در افشانی از تابش را چون
کز دیدن جان خود از من بد آن خج
و در دور نه پسندم بهر یکایک و پیچ
از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

احسن تر به نقشه که عطر او جاش
گفتا که برین من از باقی من بر وقت
گفتم که ترا ای من از تابش برست تو
گفتا بنگرد من گفتم که بهی ترسم
گفتا که توئی طالب پرشیده ز من و
گفتا که ترا این صبر در عشق و شنگی
گفتا که نشانی کو در بنده از این عده
و الگاہ نگونگر در صحن هوا کس دل
گفتم که همین ترسم و ترس ای میمر
جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو
گفتا که ترس آخر به منت کس بخیر

وله

در قلمه بیچونی بگریز در از وتر
کس قیصر صبح آمد ز در بر او خج
سوزن پر آن گوید الله هو الاکبر
کز خجبت نور او بر حسن نما انداخت
از سیر خودش گردد در بر افست خج

بنماک بهنستان بر بند بزر افکار
تا کز شب رنگی بر عقل بود تنگی
گا و سیم شب را قربان سحر کرد
آورد سحر بیرون از زیر لکن همه
خود رشید گراز اول بیچار صفت بشهر

صفا این چه کست و کمانست و چه تر
تا بدین حد کن و جان مرا خوار بگر
کاه را کوه کند در نظر او در
خجبت آن چشم که گویم زینت یان
مالکی هر چه تو بهم بنی زینت یان
دیوان عشق

خاک پاسته که جان با تو خجبت
ماه را به چرخ تو نام و خجبت
سوزن پر آن گوید الله هو الاکبر
کز خجبت نور او بر حسن نما انداخت
از سیر خودش گردد در بر افست خج

در قلمه بیچونی بگریز در از وتر
کس قیصر صبح آمد ز در بر او خج
سوزن پر آن گوید الله هو الاکبر
کز خجبت نور او بر حسن نما انداخت
از سیر خودش گردد در بر افست خج

2

14

دعوات و فتاویٰ

گر نیاں سستان سانی زمرستان ناری
حرفیان گری خواہی پوسطانی باری
یر و کار کے داری بکا خوشن بخشین
کسے ویران کند دکان کے نیا جوان
بگرد و یک این دنیا چو کفلیز بہر گیزی
درین بازار مجنون چو منسل کروزدون

گراوا باشی و ز کلاشی مغور نه پانی سید اختر
مغور با ده درین گلشن برین قسمت معلوم
چو بر لیلی شمع عاشق غم زان زلفیا خور
چو بر لیل سید است آفتاب کوشش ستاره
بر روی این سیم کاسه مغور حرا و سودا خور
چو در شاه طبع کردی بروستان لاله

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

منہر اب صبر و تقویٰ را تو بے سود او صفرا خور

بجسمن تو نباشد یار دیگر
مرا غمید تماشا سائے جمال
چو خورشید جمال تو روئے نمود
به زردیدے حسن تو سیکے چیز
زنہے در پاکہ پُر کر دی رنگوہر
بیک خسانہ دو بجا راند عاشق
خدا یا ہر دور ابجا کر دی
چو داند جان منکر این سخن را
کہ منکر گفت ستائی خود ہمین است

در آغوش سیرغبان بار دیگر
نباشد در جهان خود کار دیگر
ز هر ذره مشنواقترا دیگر
اگر بودے چو نوعیتار دیگر
کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر
منہم ہمیتار و دل ہمتار دیگر
مرا مانندی و آن ہمتار دیگر
کہ اورانیست آن بہنجا دیگر
ستائی گفت نے خردار دیگر

7-13001

شماره

بسیار که در چهر او بار زینب
 زلفش باد صبح وزیدن گرفت باز
 زلفش چون جوی خروید زینب
 زلفش در دستش شد زینب
 زلفش که در چهر او بار زینب
 زلفش در دستش شد زینب
 زلفش که در چهر او بار زینب
 زلفش در دستش شد زینب

| | |
|--|---|
| <p>رو بود که تو ساقی و با چنین بهشتیار شست سیر ازین تن چه جا که مقرر که منوس دل خسته است و محرم اسرار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان جرخ وزمین پر شود همه انوار سرش لعل بگیرد نیست نفس بگردار بر آید از سر خم لب و بشمار آثار چنانکه اشتر مست میکشد لبه خوش بار که بود آنکه انا الحق بگفت بر سردار</p> | <p>در آس مست و خرامان ساغر اندر تو بیار جام که جانم ز آنه و مندی بیار جام خیالتی که هم مزاج نیست از آن شراب که گر جرعه از دج چکد ز جام لعل تو گر جرعه که بجا برسد صلی تو خم شراب لبیک شش کیشا گر اندک سر خم باز گل کنی خالی شراب شوق نبوشیم و بار عشق کشیم چه شکر بود که آواز داد سبانی</p> |
|--|---|

اگر در آید آثار شمس الدین
 حساب آن نتوان گفت تا بر روز شمار

| | |
|--|---|
| <p>باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز شیرینی وصال چسیدن گرفت باز از جیب تانیدیل دریدن گرفت باز</p> | <p>سیم رخ قاف عشق سیدین گرفت باز چشمی که غرقه بود بخون و شرفراق موئی که تاکنون ز پد وانه مست بود صدیق و مصطفی سحر یعنی درون غار دندان عیش کند از هجر ترش روی دل قرطه سیاه که پوشید روز بجزیر</p> |
|--|---|

از حق کلام و با یک نشسته
 سوزگان مست و بیدار
 هر یک خسته و در یک نشسته
 از جوی خروید زینب
 زلفش در دستش شد زینب
 زلفش که در چهر او بار زینب
 زلفش در دستش شد زینب
 زلفش که در چهر او بار زینب
 زلفش در دستش شد زینب

باز که در دایه یک
 چه فغانی از عشق زخم
 چه فغانی از عشق زخم
 چه فغانی از عشق زخم
 چه فغانی از عشق زخم

دست بپیش جان مهربان آوردش
مهربانی آن بود من اگر فرستمش
کوفشان که هر سلطان من نشان آوردش
کفشان بی نام تو غالی نشان آوردش

وله

دوش رخ در میان مجلس سلطان نوش
بارگشت سانی بجایم اندر بیدم جان نوش
گفتم ای جان فدایت سانی به نوش
پای کنی بجایم را و بسختی به نوش
دوست دارم بختی در دوست ایمان نوش
ساعتی آورد بوسه و دستش نوش
بوسه زدند به بوسه و دستش نوش
بوسه زدند به بوسه و دستش نوش

خامش باش کین قناریه من الحیات تو
از تبریز شمس من آب حیات میداد
آب حیات از سلفت گر برسد بهر خلعت
آب حیات میکشد بهین کشا آن حوس

وله

گر عاشقی از جان دل جوید و بگایست
جان به بیاید تیر و کوب و آتش بگذرد
گناه بود در تیر کی گناه بود در خیرگی
نفس نباید گوهری تا و بری در ولبری
خود را همین درین نگر و نفس جان نه اثر
این گره تنه فلک با تو حسرونی میکند
چو پنج مسوا فارسی خربندگی تا کوکبی
یا از جود تو به کن در خاک با مصطفی
وز آنکه تو عاشق نه پس مخمور نشو کنش
این تنگ بانها از تن ریون کنش بر آتش
بیزار نشو به جان بروی ماضی کنش
و نفس تو زنده و شاد کنش همیشه کنش
تا مذهبیل مست شو و خست و کار کنش
چاپک سوا خست این گره در کار کنش
نگت نمی آید نه گوهر بر آید کار کنش
بهر کشاد سیننه را در دیده کار کنش

وله

ای که بیرون از جهان بود جهان او مشر
آنکه عشو کار او به عشو در شمش
و آنکه میکوشد تقاضا هر جا جان من
جان سرگردان که گم شد و بیابان فر
و آنکه میکوشی کرانه در میان آوروش
و آنکه من میکشید که کشاکش آوروش
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوروش
از بیابانها سوئے دارا لمان آوروش

عاشقان را شمع و شاد نیست از این خوش
آب آلودی خوری با شاد از این خوش
عارفان بیکدیگر شاد نیست از این خوش
ساعتی منیران زید و ساسی خوش
کرم

باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ملک دل از دلی بر تو بخدا گشت | بر سر ملک در آتا بری از در خویش |
| عقل تاج است چوین گفت تمثیل علی | تاج را گوهر زشت تو از گوهر خویش |
| مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد | رو بیا و خموش باش و برادر پر خویش |
| وله | |
| ای خواجه تو غافلانه نباش | چون بخبر یزید سوزا و باش |
| آن چهره که رشک نور محض است | با ناخن زشت خویش محض |
| آن مه بخیال در نگه | تنها بخیال خانه متر آش |
| قصه بت و بت پرست چون است | غیر گل و جمله حسیت جولاش |
| نه فهم کم کنند خلق این را | نه دستور که دم زخم خویش |
| این ماهش و برنج احوال است | وزنه یکجا برنج و کوماش |
| پایانه ز او گئی شناسد | چون بوسند ز رنگ پاش |
| از موشن خبرند ارد این دل | کز نور خشن شد بصراش |
| گریه دزدی ز زندگان دزد | ای دزد کفن بشب چو تاباش |
| اما ز قضا است مات من مات | هم حکم خداست عاش من عاش |
| خامش که لبش خبرند ارد | |
| آنکس که بر دزخ و خشناش | |
| وله | |

در قافیه پیچیدگی
عاشق حسن خودی یک
عاجت فضلت پیوسته
خبر خورشید و زشت
در دل و در جان
شکر که موی نیست
باز بخت و وصل
باز سلیمان رسید
بر همگان عرض کرد
ساقی اگر بایست
باده گویند
حالی ما را
از همگان

باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد
باز در آمد طیب از در بر خیزد
دست غایت مند بر سر خیزد

یسے زخمِ ست بے نشو نہ فہمِ پنج و شش
 نہ شمعِ مین کہ میسوم کہ آتشِ بفرورم
 چہ اسنِ فاکلی و سقیم چہ اسنِ عاشقِ مستم
 بہ پیشِ عاشقان صفِ صدف آلودہ سجایم
 از جو نیست لایحِ لعلِ حیان از جو نیست ایندِ حیان

دلالتا چند پیریزی زکوئے شمس تبریزی
بنیہ سرریسر تبریزی البعد آرام برپایش

| | |
|--|--|
| <p>نگارے را کہ مے جویم بجانبش کجارت و میان حاضران سیت نظر مے افسگنہ ہر سو ہر جا مسلمانان کجاشد آن نگارے بگو نامش کہ ہر کہ نام او گفت خنک آن دل کہ دست آویزاو شد ز رویش شکر گویم باز خویش زمینش گرینمے بہند عجب نیست</p> | <p>نئے بینم میان حاضر نش درین مجلس نئے بینم نش نئے بینم اثر از گل تباش کہ مے دیدم چو شمع اندر میاش بوقت مرگ شیرین شد دہاش بگور اندر نبوسد استخوانش کہ چاکر شد بدن ہر دو جاش کہ میجوید درین عشق آسمانش</p> |
|--|--|

بگو القاب عظمیٰ الدین تبریزی
مدار گوش مشتاقان نهانش

●

بهر چو از تو درایت کنند صدق در آفتاب
بهر چو از تو درایت کنند صدق در آفتاب
بهر چو از تو درایت کنند صدق در آفتاب
بهر چو از تو درایت کنند صدق در آفتاب

نوبت مقامه غرضش در آفتاب
نوبت مقامه غرضش در آفتاب
نوبت مقامه غرضش در آفتاب
نوبت مقامه غرضش در آفتاب

و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که

بر کش آن تیغ تیز خون حسوان
از تن ما کو بکن بحر کن از خون ما
ای ز دل ما خبرین در هم را بگیر
گوش بغیر ما کن هیچ محاسبان
در دل آتش چرم لغیر آتش خوم
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما
جلجاک دودش چر از آنکه درنگی بجا
در بزم نیم سوز خام بود او هنوز
آتش گوید که تو روسپی می سفید
این طافش روئے درین جنبش لبه نه
همچو غیب بر آه نه سوئے جانش رسته
بلکه چو غنقا که او بر همه مرغان فرو
با توجه گویم که تو در غم مانده
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ ابن سبوع
ترک سقائی کنم غم غرقه دریا شوم
همچو زبانه های پاک خامش ز زین پاک

تا سر بخت کند در تن خود طوالت
تا بخورد خاک و یک جرعه خون گران
ورنه شگافه در دم خون بکند از شگاف
سلطنت تو مانیت چنین و چنان
جان چو کبریت را بر چه بریزند تا
هر دو یک می شویم تا نبود اختلاف
چونکه خطب تو گشت نبود و باور
تشنه و روسپ طالع فصل فزاف
همیزم گوید که تو سوختیم از خفاف
کرده میان دو صد روسپی اعتکاف
نه سوئے مقصد مجال انده در دوزخ
بر فلک شنه نبود اندر آن کوه قاف
پشت خمه همچو کون تنگ نه همچو کاف
تا نامش آب بختاکنم اعتراف
دور ز جنگ و خلاف بخیر از اعتراف
قاله شان چون عروس خاک بر و چون

وله

و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که
و یک ناطقه جان جان که

نور دیده من کجاست
نور دیده من کجاست
نور دیده من کجاست
نور دیده من کجاست

وله

ای صفا دارم و فاد در غم دوست
ای صفا دارم و فاد در غم دوست
ای صفا دارم و فاد در غم دوست
ای صفا دارم و فاد در غم دوست

جان سیر تو که بگوئی لفاق
روم چه خورشید تو بخش کند
دل ز سیمه بر که نسیم از بهر تو
اگر تو بگوئی که بر و صبر کن
سخت بود حشر و فراق حبیب
چون پدر و مادر عقل است در روح
روم چه در مهر تو آساید که نسیم
در تنق سینه عشاق تو
رقص کنان در چمن فصل تو
دست زنان جماله و گویا بلبل
خنده مر آنرا که ز رخسار زبرد
خاصه کسی را که جهان را همه
سلم شود حبیب بسان تمام
لاحرم عشق که نشد پیشکش
هر پر دشت زود جناح دشت
جان سیر تو که بگوئی لفاق

میرزا

2

برائے

گلشن غنایت بشوم که این تاریکی تو هم
گلشن غنایت بشوم که این تاریکی تو هم

وله

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

بشش کنی غرض کنی بر و سه اگر سوقم
گر واقف اندام نفس نسا که آمد در سه از قلم
ر شک تو میگوید که لا طعت تو میگوید نغم
بر قمر شائق میشود چون شنائی بر ظلم
کرده خیالست لقلب لشکر کشی حاکم
آز اسیر این کنی ای واک الماک ششم
تا آید از جان دریدن از ذاق قسار ششم
چون نه نگنجد در بیان دیگر نگنجد پیش و کم

پیش تو خوبان تبار چون پیش من بر لب جان
هر نفس مانعش که چون شیر بودی و شک
آنکس که آید سو تو تا جان دهد در کوسه تو
لطفت تو عاشق میشود جذباتش میشود
هر زنده را سیکند و هم در خیال سوسو
دیگر خیال آوری ز قول رایب مروی
هر دم خیال تو رسد از غیب طلوع سوز
خامش آتم بدم دمان تا بقیه این جهان

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

وله

تو حکم میکردی که من خجسته نیکی شوم
نگذاشتی ایجان من طاعت تشکیلی شوم
گر آب بود در جهان من ماهی ریگی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر دیکلی شوم
زانم چنین میسوختی تا فسخ تاریکی شوم
من به ساعته ترکی شوم یک خطه حاجلی شوم
که عقل چالکی شوم که عطسه حکلی شوم
در دوسه او سرخی شوم در دوسه تاریکی شوم

من جدم میکردم که من آینه نیکی شوم
خنجانه خاصان شدم در یکا خواصان شوم
من ماهیم در بحر جان در لعل و باغیان
نفس از ملاک ساختی بر آب و گل افروختی
بارونی افروختی بس جاد و پیش آموختی
ترکی همه ترکی کند تا جیک تا جیک کند
که تاج سلطانان شوم که یک شیطاناتان شوم
خون دلی را تیغ بایسته آمیخته

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

بشش کنی غرض کنی بر و سه اگر سوقم

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

وله

آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم
آمد باران در میان منزل بهشتان کم

من نور پاکم ای سپهر پر پشت خاک خنجر
یادم به یاد است من مست و چاک است
و می راجد جویان آدم گریان و پویان آدم
آنجایا مارا به بین کایا سبکسار آدم
ورنہ بیازاوم چاکار و اخیار آدم
مانندستان آدم و می راطلب گار آدم

از سحر شبریزی نظر بر من میگذرد با خطر

کامدیریا بان فنا جان و دل افکار آدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
 یک حمله مردانه مستانه بکردیم
 در منزل حیرت بد و فرسنگی هستی
 در حضرت آن شاه که در کون نگنج
 با آیت کرسی بسوی عشق رسیدیم
 امروز درین باغ چه با برگ و نوایم
 ویرانه بومان بگذاریم چو بازان
 ز نارگستیم ز قیصر رومی

ولم

| | |
|---|---|
| <p>زین وادی خم در خم پر خار برستم زین نفس ترش رو بگلزار برستم دکان شکستم و ازین کار برستم</p> | <p>المنته لشد که ز پیکار برستم زین جان پراز دم گدا پیشه گزستم دکان حریصان بدخل رخت هر برد</p> |
|---|---|

2

من صورت کشیدم و جان فانی
نوعین رخ رویی من کسب و فانی

وله

از زلف مشو ملول که ساخت شاد بزم
روزگار و غیبت است که در حال و شوم

از شک و غیبت است که در حال و شوم
روزگار و غیبت است که در حال و شوم

| | |
|--|---|
| سیم رخ کوه قاف مرا هست و شرکار دیو سیاه از چهره فربید پلید را از لذت که هست نظر از قدس او خاموش نظم و قافیه را مان ازین پیر | ما قصد صید مرده چو گرگس نمیکنم بر جاس پاک حور معری نمیکنم ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم از رشک غیر جنس مجنس نمیکنم |
|--|---|

وله

| | |
|--|--|
| اگر گوش مهر گرفته توئی چشمم روشنم عمر سیت که عطای تو من طبل میخورم میاللم این دو چشم که خواب است خیال آرسم منم و لیک برون رفته از منی در تاج خضر دان ببقارت نظر کنم بابا بهیان ز بحر تو من بزل میخورم گر چه ز بحر قسمت من آب خوردن است گر ناخن جفا بخراشد دل مرا خود بربند تو که رگ خار سیت گفتم چه کار داری با مات کاسیت نفع قیامت تو و من شخص مرده ام من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گو | غم بر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم در سایه لوائے کرم طبل میزنم باور نمیکنی عجب امو دوست کین منم بدرم که نور چشمم بخود بر همه تنم ما شوق رومے تست شما طوق گونم با خاکیاں ز رشک تو من آب میخورم چون ماهیان ندید کس آب خوردنم من خوش صد اچو چنگ آسینا خنم ورم جگر که تماشا ش بر کفم گر نیست هستم ز چه شد هست میکنم تو نو بهار جانی و من سر و دستم تو جان و عقل و نفسی و من گول و گونم |
|--|--|

وله

با کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام
با کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام

این مشایخ را خلق نشدند
فانیست عمر چو عسل از دل کردند
چو در پست بود عسل از دل کردند
آدم ندانست که ز توئی آمدند
تا بقی فرشتگان بسجود اندر آیدم
تغیث در سجود که بر شادمانی آیدم

چشم بزم

افکال کنده میرا شکل دفتران
چه جاست دفتران در عشق مر ندیم
باجوز و با موی که ماطفک ایچیم
ز آنزد که مانه لایق بادام و کینیم
در خود در زره چو در آیدیم

از کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام
با کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام
با کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام
با کوی آن چرخ خانه زلم دیده ام

بربط روح ز فریخ او ساخته شد
وقت سوز آمد و به گام نگاشت ناله
ریگ ز می شود ریگ کن بیا این صفا
می کشانند سوک میمند مار البطاب
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش تو
پاره پاره شود و زنده شود همچو بلور
این همه است نمیکرد و در افقش ما
دست در دامن خورشید حقیقت زدیم

واجب آید که دوسه زخمه برات از نیم
تا که مستقیم ندانیم چه عقب از نیم
خاک در دیده د این عالم غده از نیم
خیمه د این امر ادر صفت اختیار نیم
خیز تا نقش در کاسه و کار نیم
گوز باطن نفس بر دل که مساز نیم
توبه آریم و همه دست بگردانیم
چنگ دل نیز در آن طلیعه عطا از نیم

九

حکیمیم و طبیبیم و زلفداور سیدیم
سلماے کمن را و غم بے سرو بیجا
طبیبیم و حکیمیم و خیر دم و بصیریم
چو رجور تن آید غیاثیم و نجاتیم
طبیبان بگزیند چو ہمیسار ہمیرم
شتابن شتابت کہ بر سر رانم
غلط رفت خطا رفت کہ بر جہے فحشا
بل جنبش این شاخ ہم از انا سیم

بس غلتی از از غم هم از غم
چنگال گرفتیم و زنگارش بریدیم
شتر اسیم و کبابیم و اسهالیم و ادیمیم
چو بیار دل آیند نگاریم و نیمیم
ما بر اثرش غیر مییم که بایار که مییم
جهان درخو را نیست که با ما مییم
که تن شاخ وختیست و با ما مییم
خمش باش همیشه باشیم و هم مییم

۲

پہون دعوت تست نفع صور
کہ گفت در شوق تو گویم مگر از من بہ ہر قوت تمام
از زمین بر سر اساتویر ایم
بے خلعت حضرت یوسف اطلس
۱۳۴

3

و عشق تو سوخت پیچید و دلم
 یک عطرده غماز در وجودم
 چوین آفتاب رخ رفتنم کردم
 گم کلام بدو آفتاب سوختم
 از تو دل من دستگیرم
 دیوان عشق بزمی
 ای بار بار سودم

دیوان میرزا

صدیای خوشش
اینجانب خوشش
نمی بینم هرگز از دم جوی کم
چون آب در آید بر گریه
و زینس تو داد شیرین و
زندی که رفت از تنم

کائنات ساز و خالق
سین آرد بر غنیمت
مبید از دیدم از مشق
بگنجینه

| | |
|------|---|
| اولہ | ایک جوان لطیف و امیر ہوا بے شرم و حیا کتم تقاضا گر بردل تو غبارِ بدینم ایک گلبن و جان پرے مجلس یک بوسہ بدہ کہ اندرین راہ شب نعرہ زنان چو اسپانان ہم خانہ گرجت از نفیس آن چیز کہ جہش ہر سال ای طالب مال و جان بندہ |
| اولہ | روزے کہ گذر کنی بگورم پُر نور کنی تگِ حُدر تا از تو سجود شکر آرد انحر من گل شتاب مگذر واگاہ کہ بگذری تو منگاہ گر خشتِ حُدر بہ بست راہم |
| اولہ | یاد آوری از نفیس و شوم ای دیدہ و امیر چراغ نورم اندر لحد این تن صبورم خوش کن نفس بد آن نجوم کز روزن قبہ تو دوم از راہ خیال بے فتورم |

[illegible]

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| از فضل تو هست صبح اگر کم | وز رشک تو هست اگر جسم |
| بس کردم و خاش آویدم | ای عالم سرو تار پودم |

وله

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای دشمن روزه و نماز | و محمدر و سعادت دارم |
| هر پرده که ساختم دیدی | بگذشت از آن که پرده سازم |
| بنده هست زمین و تو بهاری | پیدا شود از تو جمله از م |
| چون صبد تو ام چگونه پریم | چون مار تو ام چگونه تازم |
| پروانه من چو سوخت در شمع | دیگر ز چه باشد احترامم |
| نزدیک تری بمن ز عقلم | بس سوئے تو من چگونه بازم |
| بگذار مرا که پیشیت آیم | گر من منم و گر گدازم |
| یکبار دگر مرا فسون خوان | وز روح مسح در طرازم |
| بر قنطره است باز دارم | از بهر عبور ده فرزام |
| خاموشی که عاقبت مرا کار | محمود بود و چون ایازم |

وله

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| جز آن بیت سرو قد نخواهم | جز از گل او مدد نخواهم |
| جز از تخلص نباید نقل | جز نباده که او دهنخواهم |
| اندیشه عیشش بے حضورش | دانم که او رشد نخواهم |

وله

از زشت زخمها شد جانم
کجاست اگر زینت جانم
وقت سست که جانم
ز جگر بیاورد جانم

بدر غم عشق یار دارم
ببار رخ او قفسار دارم
گر ببارد برف سفید
ای تو یوسف یوسفان کجایی

مار و سوسه بدان دیار دارم
بخطم در آن دوزخ شکاری
چون باد صبب گذاردارم
چون خلقه ز بخت خود شکاری

چون باد صبب گذاردارم

از آن آب حیات در کنار دارم
زین ز کسب از آن کن در کنار دارم
بن گیسو چو زار گیسو دارم
چشم تو شکار که دمار دارم

چشم تو شکار که دمار دارم
گویم ز رشک ببار دارم
ز بیم ز رشک ببار دارم
ز بیم ز رشک ببار دارم

وله

از جسم بلا حصی که عشق زانم
در عشق زانم که عشق زانم
از جسم بلا حصی که عشق زانم
در عشق زانم که عشق زانم

از جسم بلا حصی که عشق زانم
در عشق زانم که عشق زانم
از جسم بلا حصی که عشق زانم
در عشق زانم که عشق زانم

که بر الفاظ و بی زبان گردیدم
در عیش که زبان هم از دهنم

وله

که از چو بزرگ و بی نشان که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم

من عیش تو امتیاز دیدیم
در یک تو بشر هزار دیدیم
این عالم را دو بار دیدیم
این پرده یزن که یار دیدیم
چون یاری شهر یار دیدیم
کان گفتن بے شمار دیدیم
من رفتن را هوار دیدیم
بسیار کلاه دار دیدیم
بے شبنم و بے غبار دیدیم
وزیر گفتن عشار دیدیم

از جمله جهان ز عیش عالم
چون ملک تو گشت عالم جان
من مردم و از تو زنده گشتم
اسی مطرب اگر تو یار مائی
در شهر شما چه یار جویم
من بر بستم و بان ز گفتن
پایم چو ز کار شد درین راه
بردار کلاه که اندرین راه
گر جمله یکے نداشتن مهر
از بس که ملول گشت دلبر

وله

که چو خورشید جمله جان گردیم
گل و گلزار خاکیان گردیم
بنوا همچو حجر و کان گردیم
قصر العین سروان گردیم
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
همچو ایمان برومان گردیم

آمدستیم تا چنان گردیم
مونس و یار غمگنان باشم
چند کس مایه در خاص و غیر
جان غایم جسم عالم را
چون زمین یستیم یغما گاه
هر که ایمن بود چو ترسیان

که از چو بزرگ و بی نشان که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم

دیوان

که از چو بزرگ و بی نشان که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم

وله

که از چو بزرگ و بی نشان که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم
که از اندام و چو پند که نم

شکریہ آنرا کہ جان و ہم تن را
دل از و شاد و جان و این ام

انچه دادی به بنممس قبر نری

از من آن جو که من همسانم

در طریقت دو صد گسین دارم
این نشان با که بر رخم پدید است
آن یک گنج کز جهان بیش است
من نهانی ز جبریل امین
نقش چین مر مرا چکار آید
مر کب زهد را بترم پی
پایدارست جان من و عشق
از دم لبوس یار می آید
کز فح خواهم آن زمین و سرت

لیک صد چشم خورده بینم
وانکه از شاه ہمنشین دارم
در دل و جان خود دغین دارم
جبرئیلے دگر امین دارم
چونکہ بر سرخ ز عشق چین دارم
زانکہ بر پشت عشق زین دارم
زانکہ پا ہائے آہنین دارم
کز درون باغ و یاسمین ارق
زانکہ در لعل مکان کمین دارم

و

ناله بلبل بهار کنیم
در گشتای شوم و گل چینیم
اندر آئیم مست در بازار
کس چه داند خدای داند نور

تا بدان بلبان شکر کنیم
بر سر عاشقان شکر کنیم
همہ راجست و فیر کنیم
عیشائے کہ با لگا کر کنیم

4

برو از خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم
 مرا کوئی مرد هر سوسن استادم بسیار
 گله گله گیر دگر به باغ گله دارد پریشانم
 مرا جان پری خوانست و به به طرب نیاورد
 یک شیر که به نیم جهان پیش کش کلاه بود
 مرا سیلاب بر بود هر از یک جور
 چه طفلی که شد ستم در میان کوه و باران
 مرا گوید که مشفق بدت گویند بگویند
 زمین چون زن فاک چون خوش خور و خوش گیر
 منم معقوب و او یوسف که چشم روشن از پیش
 ز دست و بازو که قدرت بهم دم تیر میبرد
 و کان و نان او دیدم که هر قرصه چه آید
 تو کوه شش حبت منگر سبزه سبزه بود
 خمش که چو میگوئی چو قیل و قال میجوی
 بدستم هر لقمه اندازان خان بهر خان
 دوائی دارم اندر جنبان از ان بقران بانی
 مرا در دس و داور که جالبینوس میگید

من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
 چه سان آیم که این سوراخ را نمیدانم نمیدانم
 من این خوشخو که بد را نمیدانم نمیدانم
 من این جان پری خور را نمیدانم نمیدانم
 و من این مشیر و آه را نمیدانم نمیدانم
 من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
 که آن بازار و آن کور را نمیدانم نمیدانم
 نگو گور و ادب گور را نمیدانم نمیدانم
 من این زن را و این شور را نمیدانم نمیدانم
 اگر چه اصل آن بور را نمیدانم نمیدانم
 که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
 من این نان و تر از را نمیدانم نمیدانم
 بمان کان سبزه سوراخ را نمیدانم نمیدانم
 که قیل و قال و فاک را نمیدانم نمیدانم
 که من خود خان بخور را نمیدانم نمیدانم
 که در درخ و افسون را نمیدانم نمیدانم
 که من این درد و دار را نمیدانم نمیدانم

و من این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب

و من این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب

و من این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب

و من این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب
 من از این خنجرین بن خنجرین
 که چنان جگر و کبوتر و اسب و اسب

نیم خورشید سپیدان که در آفتاب
نور زلفه ای تو ای نیندا
هر از آن جان پرتوئی به سوز دوزخ
مکن که تو سخن چینی به مشرق
نیم خورشید سپیدان که در آفتاب
نور زلفه ای تو ای نیندا

وله

بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش

شکوه دروغ باشم طیب جرم باشم
بجز خارش نباشد خور اگر چه دارم باشم
جماد و جرم گرد و جمل آن جرم باشم
که لبت خوار چون طبلانم که شفته علم باشم
ازین تلویح چه غم دارم چو سلطانم باشم
بهنگام تبان آرم ز دورش مفتنم باشم
مکن اندیشه ز شر که غماز قسم باشم
بخمش چونی زرش چونی تر چونی یکم باشم

چه شعله شد شمشیر باشم چه مهر گوشت شمشیر
به بندم گردن غم را چو اشتهر سیکشیر
تقصایم که قصاص کرده اشتهر کند رو
منم محکوم امر و مرگ اشتهر بان و گشته
اگر طالب و اگر طبل باشم که گاه آن فضل
گیرم خیل فکرت راه قصه شمشیر
چو شمع ام که به گفتن نشاغم ز نفس
شمش باشم شمشیر باشم قصاصه تا بگوید

وله

وزین گشته مسکین چه میخای نمیدانم
بنام تو خاند یا خود تو بر کاهی نمیدانم
چه سحرانی چه خضرائی چه درگاهانی نمیدانم
چو ترکان گردنواخته چه درگاهانی نمیدانم
و یا بیرون ازینانی بر راهی نمیدانم
زاهت راه مار و شن چه برای نمیدانم
چنین دریانیدم چنن ماهی نمیدانم
بجز آن شاه باقی را شنشاهی نمیدانم

تو خوشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
رسولی یا فرشته تو و یا شاهای نمیدانم
در درگاه چینی همه بطف است و موزنی
بجز نگاه کرد و نه که راه که نشان ارد
پدرج دل توئی گوهر درون جان توئی ضم
ز رویه جان ما گلشن نبشته در گشسبون
چپه دریای به ساحل پلزدای سعادت
شهر مخلوق افسانه محقر چو شمشیر دانه

بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش

نیم خورشید سپیدان

بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش

من ادا قلم بالایم کس را نمیدانم
نه از خاک نماز از آب دل آید نمیدانم
دانش من دانش تو نیست نمیدانم
چو ز شاد و چو ز غم نمیدانم
دران

وله

بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش
بیا بیا جان دودمان که نیست خوش

چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم

| | |
|--|---|
| اگر زین و فلک را بجز از سلام کنیم و اگر چاه ترا هر سحر که می آید و اگر نه در دل پاک را بهر سر راه بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار بهر بهین افتاد چو یک قبح رسد از باد یا به چیلان چو سیمبر بصفافت گمان ببر گیرد چو منورج از ان باد بهر بچویش آید | و اگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم ز جان و دیده دول جاکنها دکنیم ز رشک وصل تو بر دارن تقا کنیم منرا به خویش ندانیم ما چه ناکنیم که خویش را بهر چیلان خیره ناکنیم چاره جهان را بتک دو گانیم فلک که کوه تندست ما را ناکنیم ز کاس سوت بداییم دل چو جامیم |
|--|---|

چو منورج از ان باد بهر بچویش آید
چو منورج از ان باد بهر بچویش آید
چو منورج از ان باد بهر بچویش آید
چو منورج از ان باد بهر بچویش آید

| | |
|--|---|
| من از عالم ترا تنه اگر زینم دل من چون قلم اندر کف تست بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم که از من گل بر رویانی گله خار مرا اگر تو چنان داری چنانم دران چینه که دل را رنگ بخشی تو بودی اول و آخر تو باشی | رواداری که من عکین نشینم ز تست ارشاد مانم در حسنیم بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم که از من گل بر رویانی گله خار مرا اگر تو چنان داری چنانم دران چینه که دل را رنگ بخشی تو بودی اول و آخر تو باشی |
|--|---|

چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم
چون عشق را در بر چو کیم گزیم
ز شراب عشق من ز تن بیگانه گزیم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نشان ده راه میخانه که مستم | که ناید هم جبهانے رابا یک نام |
| برادر کو سے قلا نشان کد است | اگر در بسنه باشد رفتم از بام |
| بیمیش پیر میخانه بمیرم | ز سبب مرگ وز سبب بگریزم |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| بر رفتم در کف شمس تبریز | گذر کردم ز خویش و بابایم |
|-------------------------|--------------------------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بیان تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا نا که ز یکدیگر نمائیم |
| چو مومن آئینه مومن یقین شد | چرا با آئینه مار و کراخیم |
| که همان جان فدای دوست کرد | شک بگذازم مرا هم مردانیم |
| فسون قتل اخوذ قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر نخواهیم |
| غرض صابره دار دوستی را | غرض ما را چسب از دل بزنیم |
| گم دل خوش کنی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم نباشیم |
| چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد | همه عمر آن غمان در امتحانیم |
| کنون پسند امردم آشتی کن | که در تسلیم با چون مردگانیم |
| چو بر گورم بخواهی پوس دادن | رخم را بوس چون بهتر از ایم |
| خمش کن مرده وار ایدل ازیرا | بهستی متهم مازین زبانیم |

| | | |
|---------------------------|-------------------------|---|
| س | وله | س |
| اگر مست و و گر مخمور باشم | مهل کز مجلس تو دور باشم | |

از قیاس که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است
چون در کتب است که در کتب است

ببین شایانک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون

که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون
که پیش از اینک و چون

که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است
که او نفس و جان است

پرسی را چهره چون انوار است
مگر من خانه ماهم ز گردون
غلط گفتم مزاج عشق دادم
درون حشره صدر زنگ قالب
چه جائے شکل و آبست ای برادر
ولے چون جزو پیوندت بگلشن
چه داند راه کل را جزو رفتن
بکش ای عقل کلی جزو خود را
ز سحرت میکشم بار جانے
بصورت گر چه ہستم عالمے امن
یکے قطرہ کہ آن قطرہ ست دریا
نمیگرمیم ز خود این گفت عشقت
کہ این قصہ سلوک سابقان است
ولے طفلے طفیل آن قدیم است
حدیث آب و گل جانان بخون است
غلط گفتم ز رنگم ہمچو خورشید
خمش کن خاک آدم را شویان

مبتلا کم کار غوان را ارغنونم
 چو گردون زان رعشش بسکونم
 ز دوران و سکونتها بروم
 خیال باد و شکل آگونم
 که همچون عقل کلی ذوقنم
 نخیز و تل مشک از موج خونم
 مگر هم کل فرستد تنهونم
 که اینجا در کشاکشها زبونم
 که گوئی من جبانے راستونم
 ز روی عشق از عالم فرونم
 من این اشکال را نیک آزمونم
 درین نکته من از لاف لومونم
 چه دامن من که طعن از کونم
 که من بخشد فزایش از رونم
 چه بیکرنگی کنم چون در سخنم
 و لے در این دریا کے دونم
 نہ منحنارم درین گفتن ز بونم

دیوان

غیم دل نگویم ای جان کہ سخن دراز کردد | کس نم این حدیث کو تہ کہ رفیق راز دارد

کنم این حدیث کو تہ کہ رفیق رازدار

و

تو ز من ملوک گشتی و من از تو پادشاهم
تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری
چه شود اگر زمانه بدی مرا آمانی
بکی چو ذره ام من ره گر گشاده داری
عجب آسمان چه بار که زمین مطیع بود
تو اگر چون سجده بشمار ریگ یابی
نفسه وجود ام که ترا سجد آدم
تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو
صنما چون کم آمد یکی و جان سپاری
بسفر توئی فتوح بسحر توئی صبح و دم
تو چون بوبک ربانی بستی نه ز دوستی
تو آن شکر جوانی که جواب من بیابی

صنما چہ زود سیری کہ ز سیریت خرابم
کہ نہ سیخ سوزد آجیان نہ تہ شود کبابم
بکینی مرا ہویدا بطبع آفتابم
تو ہر آنچہ پیشم آری چہ کنم کہ بر تابم
چو توئی اگر بگویم بچہ اغما نیام
کہ سجدت جانان مع حیات مستجابم
دل خود چگونہ شنویم کہ ببرد سحر آیم
کہ ز رشاک دل کبابست و باشک آیم
ببدل توئی بہشتم لعل توئی ثوابم
ز غم تو دست بر سر پیغیر چون ربابم
مگر احمقم گرفتگی کہ سکوت شد جوابم

و

اندر دو کون جانان کو خط بنیدیم
گویند سوز آتش یا شد نصیب کافر

دیدم لبے عجائب چو نتو عجب ندیدم
محو م ز آتش تو جز بول لب ندیدم

بقا

بهر شادمان گلشن که ایسید نو بهارم
که در یاد آفتابش بوسه صفا میبارم
بمخاک که در زینت کوچه پدید با شدم
بمهر پدید آمدن دل خفته را بهرام
بشرباب انقیاس که بهار پدید آمد
بمهر از لطف جان کن همراز بودم کرد

| | |
|--|--|
| چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلون بر لب و چنین عصفرائی کرو منبر لاله گیم چو آفتاب زادم خد که کی قبادم اگر محسود برسد دل من ز شکر برسد بر ارضی چگونه رعد و تیم لاف چو باب او بناله چو کمانچه زود را فتم چو بر دول زدم بکند خموش و ستم خبر اگر شنیدی ز جمال حسن یارم شب و روز می بگویم که بر بند را بهوشتم علم بدست مستی و نهر است با او بچه میخ بندم او را که فراع رو کشاید دیده بدین غطیمی بگلیم در گنجید بسر مناره اشتر و دوفغان برآرد شترست مرد عاشق سر این مناره شوق تو نبات شلخ گل را بتگ زین نهان کن سر خم چون کشادی بر میان غلیقه نارا بزد اسن توجانان همه جیدها دیده | جز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم نه ز تیرم و نه ز مهره نه ز ماه تاب گویم بشکایت اندر آیم غم واضطراب گویم بر خارجی چگونه غم بوترب گویم چو خطیب خطبه خواندن از اخطاب گویم چو بمن رسد حساش سخن از قلاب گویم نه مست گفته باشد من ازین خبر دارم بچنان شکر فروشم که بجان نمانم بمیان شهر گردان که خار شمع یارم چو شکار گیرم او را که شکار این کام خروزم به چه گوید که من اندین غبارم که نهان شد ستم اینجا ملکیت آشکارم که منار باست خالی ابدیت این منارم که بهار صبر آرد که من آن شکر دارم که میان دور دایم چو غلام این دارم پرسیب رخ لغز تو چو برگ به یارم |
|--|--|

چو ایسید شادمان برسد ز من شرابم
چو مقابل من آمد بر بند بدل شرابم
چو گداز کنی خسران لطف و مهر و نازان
بسیارم از دست ویران پر از دوفغان یارم
که در دل من گلشن است که گرفته جادو من
چو در غایت دوی در رفتن اند شکارم
بختی که کن تو لطف بهر پیر پیش کارم
چو ایسید شادمان برسد ز من شرابم
چو مقابل من آمد بر بند بدل شرابم
چو گداز کنی خسران لطف و مهر و نازان
بسیارم از دست ویران پر از دوفغان یارم
که در دل من گلشن است که گرفته جادو من
چو در غایت دوی در رفتن اند شکارم
بختی که کن تو لطف بهر پیر پیش کارم

چو ایسید شادمان برسد ز من شرابم
چو مقابل من آمد بر بند بدل شرابم
چو گداز کنی خسران لطف و مهر و نازان
بسیارم از دست ویران پر از دوفغان یارم
که در دل من گلشن است که گرفته جادو من
چو در غایت دوی در رفتن اند شکارم
بختی که کن تو لطف بهر پیر پیش کارم

چو آفتاب شوم آتشین گرمی دل
بدید عشق مرا گفت من همه نازم
چو ناز را بگذاری همه نیا نشوی
خوش باش زمانه بسا نیا نشوی

وله

چو دریا همه راست و عشق تبار کنم
همه نیا نشو آن که ناز کنم
من از برای تو نازم همه نیا کنم
که تار با سماع تو چنگ ساز کنم

آنگفتت مرو آنجا که آشنات منم
او که بعد بگریزی هزار سال از من
آنگفتت که نقش جهان مشواضی
آنگفتت که منم بحر توی که ماهی
آنگفتت که صفتهای زشت در منم
آنگفتت که ملوکا ربنده از چهرت
اگر مراج دلی دان که ره کجا باشد

وله

دل غریب بیا بزند نامشان آرام
کشاده گرد ازین رخسار شام
ظفر رسد ز حسام کشنده بهرام
چو دوف شنید برآورد کف چو بخام

سمل چیست زین میان دل بهجام
شگفته گرد ازین گرم غنچه کرم
سخن رسد زنده خروس و حانی
عسیر جان نجشیم صبر به انداخت

حلاوت عشق در بین سبک کلام
که از ناز و سبک کلام
که از ناز و سبک کلام
که از ناز و سبک کلام

من و دل که نباشد ازین حرام
برآتش عشق جان حرام گشت
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون
هزار دیده روشن برآتش
زبان خود زبانی نیست
که زلفت بر سر منبر خطیب

بیا بیا

بجان عشق که بر آتش شوق دانه دودام
بجویم سوزم ز دردم تا سوسا شام
بجان عشق که بیزارم از طلال و حرام
که باز گشت غافل از غنچه حسام
نه عشق ساقی و جان شاربیت و شام
نه آن شراب ازل را شربت و شام
نه عشق که در دهان و در دست و در جام
نه عشق که در کف و در کف و در جام

دل از ناز غلام کرده و نظر در حق
دل از ناز غلام کرده و نظر در حق
دل از ناز غلام کرده و نظر در حق
دل از ناز غلام کرده و نظر در حق

کرده بر اندیشه کامان شیرین و شیرین
از دست چو عشاق را غرق کند در خون چوین
از چشمش چو کوه از مو و طبعش چو کوه
چو کوه از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین

از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین

از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین

| | |
|--|--|
| گردون چو مرغ خفته بر بیهوشی روز یک مرغ از یک لک از روی بیهوشی بحر کیه اورا نیست بنیگوید رخسار در مهم نایه دوان من اندیشه شایه خاموش کاید فاشی غرقه شمع در پیشی | زان مرغ یابد پرورش بال پر لاک هفت آسمان خالی شود و نو فیه پاک و امن کشان گوهرستان کوه دیدم سکن چرا حلی از غافل کوه من زنده زان گرچه دهن خوش میشود و نیز چوین |
|--|--|

گر شمس تبریزی مرا بار و گرد کرد
مشک فتن بر دوسه حسد به بشهره زان

| | |
|---|--|
| باز آدم در شورش نه از جنون العاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الزمان من سرخاوم بر طبق در عاشقان بستم زنبیل بر دوشم روان دیوانه داران جوان در فکر من هستم شب در جیرم خانه عجب من دست بر آج در دل در پی خود باشد حل فختم نه در مال حسب جویم جاوده ب من عاشق مولانا اموشم من پروا دارم تبریز خوش جان من است حیا و طراوت هرگز ندرستم که مهر آید بصورت بر زین | باز آدم در شورش نه از جنون العاشقین میگویم سرور در وطن نه از جنون العاشقین بنویس کتاب بر ورق نه از جنون العاشقین میگویم سرور در روان نه از جنون العاشقین میگویم و دل پر طرب نه از جنون العاشقین میگویم و پا در حل نه از جنون العاشقین میگویم و پر خنده لب نه از جنون العاشقین در رخسار یکدانه امر نه از جنون العاشقین این نکته در شان من نه از جنون العاشقین آتش نه در خونی او در جمل بنوان |
|---|--|

از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین
از رخسار و چو کوه از لب و چوین

ای یار من ای یار من ای یار من
ای یار من ای یار من ای یار من
ای یار من ای یار من ای یار من
ای یار من ای یار من ای یار من
ای یار من ای یار من ای یار من
ای یار من ای یار من ای یار من

بس که در اول لعل شد لعل شیشمالان کن
 و الصبر تریق الفرج و الصبر مخرج الفرج
 الفجر مفرج الفرج و الصبر مخرج الفرج
 بس که در اول لعل شد لعل شیشمالان کن
 و الصبر تریق الفرج و الصبر مخرج الفرج
 الفجر مفرج الفرج و الصبر مخرج الفرج

وله

ایو باغیان ایو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار
 ایو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار

تو باغیان

تو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار
 تو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار

خوش میزنی در جان خوش میزنی ملان
 ایجان میزنی ایجان میزنی سلطان
 شیر خدا که دید که بنگر دین آثار من
 ایو من سیه گوشتی کن با شیر عیدار من
 طوس فرزند ای عاشقان بر کعبه اسرار من

وله

ز انس و این سو بیا ام کلین خند ان من
 زین سو بگردان یک نظر بر کوه مکن بگذر
 عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم
 ز اشکم شتر ایش آورم و ز دل کبابش آورم
 در یک چشم کنیزان خالی مباد از گوهرت
 بایسته که گوشت تو کو عهد و کو پیوند تو
 یک چشم من در سید بهر نک سو من ز میزیند
 در سیم چشم تو گوید بوقت خشم تو
 دل را قوی دار و مر از خشم تو ناز و میزیم
 با هر گله خار بود با گنج هم مار بود
 گفتیم همه خورشید من کان ریخ باشد گنج من

وله

تو باغیان

تو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار
 تو باغیان که در زمان کنه زمان
 یوشن کنان از طرف صید پریان بیدار

باقی غزل ہے یہ کہویم

نتوان گفتن میان خامان

و

ساقی بیار باده و خجتم بلند کن
مجلس خوش است و حریفان ما خوشیم
زان جام بیدریغ بر اندیشه ما بیز
ای غم بر و بر و برستانان کانست
مستان مستمند زانده لیشم و ز غم
بادام چشم و لپسته و دانی و قند لب
ای جان مست مجلس لسیقون من حریق
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
در چشم مانگر اثر بخود می به بین
کیک اگر درین تن تن بهوشیا و است
ای طبع زو سیاه سوئے کند باز د
آن مطیع خدا اگر ت هیچ قوت نیست
خواهم که شاه فلک جلوه گر شود
ایدل خروش کن همه بچون کن سخن
باشنیده ام که غم سفر میکنی مکن

وز حلقہا سے زلف دلم کند کن
 آتش بیار و چارہ مشقت سپند کن
 ورنے دے سزاے دل خود پسند کن
 آنرا کہ پوشیار بیابی گزند کن
 آنرا کہ شد مسکنت آنرا شریک کن
 فلقم ہمہ زیستہ و بادام وقتند کن
 برگریہ اسیرینواریش خند کن
 از مرگ و ارباب ہمہ را سودمند کن
 مارا سوارا شتر و اسب پیمند کن
 با الو حساب دفتر ہفتاد و اند کن
 و معشوق ترکتا ز سفر سو خند کن
 انگاہ در سر آخر این گو سپند کن
 دل را حریف میقل آئینہ زند کن
 بے لب حدیث عالم سمجھون و چند کن
 بہر حریف و یار و گر میکنی کن

و

بہر حریف و یار و گر میکنی مکن



باید خلعت چه در پس می کنی
فرزند را بگر فتن می کنی
رویا شو پویشی دهنده زنده ساز
مانند کوه طور در ایست می کنی
بیموش شو پویشی دهنده زنده ساز

وله

بیدار آن که نفس مغفرتی از دست جان
استند از ولایت و شایان کاروان
که گنیم زدنک تو از یاد بوس آن
آن آفتاب سحر دل از یار هر بان
دیدم پر کار گشت ترا چون که چرخ دید
باطن خراب و دینت در غلظت زلفان
زین بزم گشت و جامه بودم چون آسمان
صد قامت چو تیر غنچه است چون کمان
زبان پرده که بر گل و بر لب لعل جان

خود راه میزنی و فغان می کنی
من هست را همان چه کشان می کنی
بر پر گرگ را چه شبان می کنی
جانان لبشب برات همان می کنی
هر دو دست را چه دشمن جان می کنی
در چاه یا باش چه نهان می کنی
نمخور را چه خشک لبان می کنی
پس تیر راست را چه گمان می کنی

مظلوم می کشی و نظم می کنی
پاییم یکا نیست مهرست دلبرم
گفتی بیا که بر تو کنم صیر را شتاب
در روز ز راهی و لبشب عالم کشی
ایه وستان ز رشک تو خندان مهر گر
آنکه که کشیدی بالاس هفت چرخ
گفتی که مخور پس اگر کشیدی
گوئی چو تیر راست رواند بر هوا

وله

جان را بلا فتنای بلا می کنی
اندر تنم شمشیر را می کنی
خود را تمام قسم خدا می کنی
شد روز روزگار و فاس می کنی
پیوند بسته را چه جدا می کنی
هر کوه را بقهر و با می کنی
اگر ارباب غم چه گدا می کنی
اورا نظمست چه سیا می کنی

اعمال خلق را چه هبا می کنی
در پیشه نیاز بران خشمگین
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو
ای باقی و یقاع تو بے روز روزگار
پیوند کرده کرم و لطف با دلم
بر عقل کند رسته عشق تیز را
آن بینه گشت شهر از خشت
آن چهره که نور گرفت از مهر رخت

با عاشقان همه عاشقی شمع گزین
در آنکه نیست عاشق یکدم شمع وین
چون آنکه باده پیچیده نیست تو در کو
زین بزم گشت و جامه بودم چون آسمان
آن که نور تو را دوست مهر و زهر و چوبین
از یک

وله

با عاشقان همه عاشقی شمع گزین
در آنکه نیست عاشق یکدم شمع وین
چون آنکه باده پیچیده نیست تو در کو
زین بزم گشت و جامه بودم چون آسمان
آن که نور تو را دوست مهر و زهر و چوبین
از یک

دیوان
دل اندم خیمه تالاب کبریا جان
با دار دلبر از زمین خواستی
نقش زلفی خفته در دایه زلف
جانان جوانان شب سبکشان
در گردن چنگین و سرست سبکشان
تا جان با سادات و سلطان چهره
چو کان زلف و دل را خند بکشان
گر یکدیگر بود از لطف تو
با سحر که بر لبش بود از لطف تو
تا عشق تو که بر دل و دلا شوی و جهان

بنو شیان خضر دولت را بیگونی نماند
چون شکوفه در صدر او لبیا را تازه کرد
و له

عاشقان نالان چنانست عشق چون ناله
تا جان در دست و در آن عشق در سر ناله
و له

عاشقان نالان چنانست عشق چون ناله
تا جان در دست و در آن عشق در سر ناله
و له

| | |
|---|---|
| از بسکه آفتاب خورش بر خورش نهد در چهره باش آیت ایاک نعبه دست بیخون و بی رنگ است منش چون کف خیال صبح است بے سپیده و شام است بے سواد که نور و دام خوابد خورشید از قمر بے گفت نشو چو باهی و صافی چو آب در گوش تو بگویم یا بیچاکس مگو | شبه مات میشو در خورش ماه بر زمین در طریش آیت ایاک نستعین بیرون مانند رن هر شیرت و گلهین فاتست ای جرات و حیلست چنین که بوسه قهر حبست شفا تو ترسیم تا زود بر خیز نه چو بر شوی ایمن آن جمله کیست منقح تر ترسیم |
|---|---|

| | |
|---|---|
| نوبهار جان مائی روح را تازه کن گل جمال افروخت ست مرغ قول آفرخته سرو با سوسن همگی یزدان را بر کشتا شد چنانکه گفت زان سوسن شد آفرخته جمله گلهام صلح جو و خار بدو جنگ سرو گل بین در قیام و بین نفیسه در کوع نرگس آمد سوسن بلبل خفیه شک میزند بلبل آتش بنید و شد خوش تگل صدر گر گفته وان سر بر گرد آن سوسن ان یاسین گویند | غنچهار البشکفان در و حار تازه کن بے صبا حسنش ندارد دین صبا تازه کن لاله را سنبلی همگی و فار تازه کن فاخته نعره زنان کو کو عطار تازه کن خیز ای دایم تو بار عشق عند تازه کن سنبلی را اندر سجود آمد صلا تازه کن آن گلش گفت انیسو که غنچه آمانه کن گر سماعت باید آید لطف یا تازه کن در خنجر شوی کیمیا بین کیمیا تازه کن |
|---|---|

و له

سوسن بجای آن خود شد تازه و جوان
گفت ای رخسار زرد و زعفران ایبتان
ز غفران بستان خود را بے خاتم داد و آب
زرد و سوسن را گل کیم از چشمه ایوان
سوسن جویند و خار گل در حکم و در فرمان
بهر و دیان جمال از حسن با در فرمان
نور و زده دیده انداز حسن با در فرمان
باقیت از باهر و دیان کاه در فرمان
حالی در دمان این بود در حضرت سلطان
دردش این خاک را کی حسن از خاک
خاک را کی حسن از خاک
شب چو شد خورشید ز غنچه ایوان
زنده گوید این هر و آن باه گوید این
منشتری از کیمیا ز غنچه ایوان
باز فل من گوید این هر و آن باه گوید این
من گوید این هر و آن باه گوید این
چو قیامی از کیمیا ز غنچه ایوان
آفتاب از کیمیا ز غنچه ایوان
گوید این هر و آن باه گوید این

زنده گوید این هر و آن باه گوید این
منشتری از کیمیا ز غنچه ایوان
باز فل من گوید این هر و آن باه گوید این
من گوید این هر و آن باه گوید این
چو قیامی از کیمیا ز غنچه ایوان
آفتاب از کیمیا ز غنچه ایوان
گوید این هر و آن باه گوید این

جان ماہی آب باند صبر جان چوین بود
چونکه ز جان صبر بود که در از جان جان
هر دو عالم بی جالت بنده از آن بود
این گاه استار عالم در زمان بود
یک از شوق رخ تو جان منم نیست
باز در زنی زانم قطره را از زبان
خارج چویم بیایم در دل خود انگار

آه زمان کردم خمش بارے چو پیش آید چون
مخ جان عاشق گوید میل داری از نفس

وله

روے او در با لکن این کشته بر تخته زن
عقل گوید گوهر دل را بگفتن شر و نیست
سنگ ما گوهر شکن جیفست هم رنگ با
این نه بس دل را که در بسوت و خوش کن
آنکه را جست او جیت باز است از گفتگو
اینکه صحرائی بود ایدم بود از ز لوله
گه سلیمان را زبان شد گریه فانی و ش
گریخت انگشتی انگشت بدباد آید کن
چشم خود را خود را که از آن فریاد است
من خموشی پیشه کردم لکن ایام ناکست

وله

ای سهرایت بادل من سحر آب و ماهیان
چنگ گرگان در درون مجنگت نیسان از چو
ماهیان را صبر بود که زبان بیرون آب

انچه سبب آید از وصف است این ناخوش
زنده را مرده خاتم اندر اندازد و نفس
خود مرده با نمیرد کاب جیوان خود است
و انگشت از دست کار انسانان و دران
از بر و غمت تریشی و در و در غمت چکن
گر باند از در و بیت یا دولت پرده

از چنگل آب گردن چمن ماند نه من

در سلاحت باز گیری از گلستان باستان
از خاله دوسر گانی پر سمن گرد سمن
در زمان سیدان را دل بی از دم دمی
جان بیدار تنک ما و ما تهم از خویشتن
چهاره بود و دوست با یک دل جلا و
از خیمه آویختن حاصل شمس هم در دنیا
از خیمه آویختن حاصل شمس هم در دنیا

عشق سلاطین که داند و بگوید
ان که با تکی که اندک و بدید
نیک از کجا سحر از کجا پس
مرد و در دست منم از کجا پس
آنکه از کجا پس منم از کجا پس
مرد و در دست منم از کجا پس
آنکه از کجا پس منم از کجا پس

در جهان تاریک خواهی آمد و فوشتی کنی
که جهان پر نور خواهی برده از رخ باز کنی
سایه آن زلف را از دست خودت باز کنی
آینه آن رو صبا چو از جلال انوار کنی
مفسران را در دست تو و چاره کار نیست
از چو آن آسمان دو به طیب عاشقان
بار دیگر خورده با چو پیش کو هدایت و سنگهای اعلی کن
۱۷۴

4

هم صبا حریف نه از این جهان
 آفرینند با جلال او این جهان
 پیش روی من شب و روز پیش روی من
 هست کفران این جهان دوست ایمان
 در کائنات زهره را دوستی ایمان
 در کعبه امین و در کعبه امین
 اشتیاق مشک و در کعبه امین
 حلقه کس از کعبه خود را بوی خوش
 چرخ زنجیر از کعبه خود را بوی خوش
 دیوان کعبه

انشاء افروزان چون چرخ
روز و روز مجلس است افشای عشق و دوست مایه
میکشایان تابان و صفا و شوق و شکر و شکر
اندک اندک پیشرو و گریه و شکر و شکر
چرخ و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
چرخ و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر



وہ

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| جامه شمع است شعوم در درون کمر است | ایاکه حور جامه زیب و یاکه دیو جامه کن |
| شمعش از سر کشیم و خمش از دبر کشیم | دل چو یابد وصل از آن خط زبانی آید لکن |

4

لبوس آن باغ و بهار گلشن زیباست این
 انجمن لبوس کز او جزای عالم و خوش
 اختران گویند از بالا که این خورشید نیست
 آفتابش دیوار ایمان کند چون شتری
 بعد چندین سال یوسفی و الیس سید
 این عجب خضر است باقی گشته از آب حیات
 شعله آنا متحنا مشرق و مغرب گرفت
 این چه پیشانی می پوش و ظاهری مطلق مگو
 این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
 خیر را در و در اگر خوش این سلطان عشق
 اخ خوش از دانه که آواز تهر دل میرسد

میں تبریزی جو کفار و مشرکین میں سے
 بہر تحسین را بسوے ما بجنابان آستین

| | |
|-----------------------------------|--|
| آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن | دوستان را بشاد گردان شو بمنزله اکو بر کن |
|-----------------------------------|--|

چون خزان آب در او پیران گمن
خاکی را مسکین و سرگردان گمن
بیک در استخفاف آباد را و پیران گمن
شناخ مشکین منخ را پیران گمن

مستغنی شد تا در آمد در دست
گفت عشق بر بند از رفتن زبان
چون بنیدی این دیوان و آن دیوان

وله

دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه ابدال را پنهان مکن
چشمه تست آخرای سلطان مکن
مخلصان را ای واحد پریان مکن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

شع و جمع خویش را به هم مزن
گرچه در دامن خصم روز روشن اند
مقصد اعمال آن حلقه است بس
این طناب خیمه را در هم مکن
ساکنان خیمه جمله مخلص اند
نیست در عالم ز جبران تلخ تر

وله

هوشیاران در میان طامحان
و ربیاید مست در برش کشان
تان پرستی رو که اینجا نیست نان
در گنجی در ولیمه این تیان
تا نه بنیدر و س نشان آن قلشبان
سیمبر دزد دست و عباس بان
روپی بود و نبند حوزبان
گاه گل بوده نه بام آسمان
گرچه گنجی در گنجی در میان
مشک مشک از آبرو شد آن میان

ای خسار و ای تار و ای زیان
گر بیاید هوشیار سے ره ده
گر تو مخموری بخوایی محو در آ
آنکه نان را راتبه خورده است
گر بیاید چادر اندر رو کشید
سیمبر خواهند و زیبا بهیچ خود
آنکه او خوبی بسیم در فرخت
و آنکه ترکیش بابی شست شد
تا نگردی پاک دل چون جیل
جسم خود را شست عاف چیل

دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه ابدال را پنهان مکن
چشمه تست آخرای سلطان مکن
مخلصان را ای واحد پریان مکن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

چون بنیدی این دیوان و آن دیوان
گفت عشق بر بند از رفتن زبان
چون بنیدی این دیوان و آن دیوان

دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه ابدال را پنهان مکن
چشمه تست آخرای سلطان مکن
مخلصان را ای واحد پریان مکن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

نفس من از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان

نفس من از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان

| | |
|--|---|
| ای فسون اجل فراق لبست عصه چرخ بر تو تنگ آمد چشم هر دو جهان بتوروشن آن تجلی آفتاب خشن حسن داری وفاست لائقین در جمال تو نیست هیچ قصور چون بمیرم تو رسم خواهی کرد بس کنم رفت گشت استخاف گزیند این سخن ز من لائق | رو فسون مسج آیین کن رو براق وصال رازین کن چشم خود را توان جهان هر کن چشم و دل را تو طوسین کن حسن را با وفا تو کاهین کن رفق را با جمال نفرین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن منکه باشم که گویمت این کن انچه آن لائق است تاقین کن |
|--|---|

نفس من از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان

| | |
|---|--|
| ای هفت دریا گوهر عطا کن ای شمع مستان ای سر دستان بگرست بر ما هر سنگ و سنگ احسان و مردی بسیار کردی ای هم تو نهیب ای نور و کعب در قدیمی و رخ سقیمی | وین رس مارار و کیمیا کن تا که نزدستان آخر وفا کن این در و مارا جانان دو کن آن مردی را اکنون دقا کن در ظلمت شب چون پنهان کن گردیتی از ما جد کن |
|---|--|

نفس من از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان

نفس من از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان
رو بر آید از دل است تان تان

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دست نشان کرده کج امیر وی | پیش من آه از کل خندان من |
| تا که تلخ حق و دین گویدم | شاد شدی یار ایسا مان من |

وله

| | |
|---|---|
| حرام است امر مسلمانان از نیخانه برون رفتن بر و لاریت با تمیز از ان باردیستم مرو نیخان از محنون که کردی تو نیز از ان ز شمع آموز از خواجہ سیان گریختند بیا ایجان تر از روزی ز معصومان بیا روزی بیا ایجان که وقت نوش چو اشته بار میکشیر فسون عیسی میم نکرد از درد عیسی کم چو طاس میزن گون گرد بریزد آنچه در پیوست اگر پاک و ناپاکی مرو نیخان از ایسا کن چو ناز میکشی بایه بیان چندین کش نشدین ساکن بکوه افروختی گیر تو به چه | مرو چو از خوان شهن ز بانگ از خوان رفتن ازین پس ایلمی باشد بر آه از من رفتن چو خصم از من بروی تو بایست رفتن ز چشم آموز از هر دو بهنگام ساکن رفتن چو رخ جان مشتاقان چرخ تلکون رفتن که تا به بیت بیا موز است بسفت بیت رفتن وظیفه در دول نبود بدار و فسون رفتن و سے اسودا نمیخواهد اس گون رفتن گنایه نیست در عالم ترا ای چو رفتن که نسیم بجمعی باشد پیش قوم و رفتن آه آن دلدار خود آرد بسو تا بر رفتن |
|---|---|

از

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| عدو تو به صبر مرا مرو ناکان | میان ره به پیش آه نوازش کرد چنان |
| گرفت جام چون شادان درو غشوه و دوستان | به پیشم داشت جام می که مرغی از ان |

عجب

در این نسخه چون دل موسیقی سبک چون سبک
نغمه شاد چون بدین نغمه شاد چون سبک
بیا ایجان که وقت نوش چو اشته بار میکشیر
فسون عیسی میم نکرد از درد عیسی کم
چو طاس میزن گون گرد بریزد آنچه در پیوست
اگر پاک و ناپاکی مرو نیخان از ایسا کن
چو ناز میکشی بایه بیان چندین کش
نشدین ساکن بکوه افروختی گیر تو به چه
میان ره به پیش آه نوازش کرد چنان
به پیشم داشت جام می که مرغی از ان
در این نسخه چون دل موسیقی سبک چون سبک
نغمه شاد چون بدین نغمه شاد چون سبک
بیا ایجان که وقت نوش چو اشته بار میکشیر
فسون عیسی میم نکرد از درد عیسی کم
چو طاس میزن گون گرد بریزد آنچه در پیوست
اگر پاک و ناپاکی مرو نیخان از ایسا کن
چو ناز میکشی بایه بیان چندین کش
نشدین ساکن بکوه افروختی گیر تو به چه
میان ره به پیش آه نوازش کرد چنان
به پیشم داشت جام می که مرغی از ان

[illegible]

پیشانی اندیشہ وسودا سستان
پیشانی اندیشہ وسودا سستان
پیشانی اندیشہ وسودا سستان

عجب باغ نصیب است آن مزاج شدم شیرین
نهان سر در گریبان و بان غنچه بختدانی
به ترن و به شاد گیس زبان موسیقی آخر
نگار لاله چوین بختون جاکسوزند تره چرخ
سجوری می کنند یحسان که به کام حواله
بیل باغ و شقائق را شمع کج حنائی را
حقائق جابج شوق آمد که در یاد آشفاده
زیب عشق مظهر فر که چون آفتاب سازند
دروشن روضه روضه و آن بهار صبر به پایان

[illegible]

دیوان حسن بکریز

ول

| | |
|--|---|
| <p>تو هر یک را بر گزین تو هر یک را تیغ در روزی خود مثال ماه روشن بهرتابش مثال سیلها در جستن بحر چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه بنیاد از یکے با سنگے و سراید بر اے هر یکے از مطیع شاه</p> | <p>تو هر یک نارسیده از سفر بین به پیش شاه خود نهاده سر بین فتاده عاجز اندر پایے خود بین یکوه و دشت شان زیر وز پرتین بدان جا شان سکون مستقر بین بره نعره و قار اندر وقوف بین مهیّا کرده خوان معتبر بین</p> |
|--|---|

بے خبر
 گویند ماہم از خبر کرایه
 ملاک چوں خزانید و اسے مستان
 فرشته آدمی دیو و پتی جم
 ز نو سیر و ز بر چوں ز اسے مستان
 بیفکن و عدہ مستان بغیر
 توئی و سر و او پس فرواے مستان
 امشب یاران ربو وند
 مستان
 وند

کلاہ جبکہ چاہے لقمہ کھائے
مستان گریو بہشت چاہے
مستان گر دامن را کہست گفت
نقد از جلو اسے مستان
بیمبر شمشیر اورد ہائے عشق میگفت
بیجا بیند ماوروزہ آستان
پران موی ز دریا پاک جانستان
سر جان رامید بد شفا سے ستان

یکیزان

Q. 10

بلای ای که چو زهر است در دهن
 از دایه چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن

زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن
 زهر است در دهن چو زهر است در دهن

کے زبان جملہ مستان است حلاج کہ بدسر دفتر طغرائے مستان

ولیکن شمس تبریزی حقالتق
 ندارد از فسح پروای مستان

| | |
|---|---|
| دگر باره چو مہ کردیم خرمن دگر باره آفتاب اندر حمل شد بطنا ز می شکوفه لب لبسته چه اطلسها کہ پوشیدند دریاغ طبق بر سر نہادہ ہر درخت دہل کردیم اشکم را دگر بار رسید آن تکلک عاز غن پر ز رہ گشتہ بیاران رو مغ آبی بہار نو مگر داود وقت ست نذر دودر عدم حق کار باچین سر بالائے ہستی روے آرید نہر میقیان کہ پنهان گشتہ بودند برون آمد بہر سو حلقہ پوشے سماع ست و ہزاران جور دریاغ | خرا میسریم بر کور می دشمن بخند انیسد عالم را چو گلشن لغمازی زبان بکشا دسون ازان خیاط طے مقرر اض سون ز حلو اہاے بے دوشاب روغن چو نقشا در بیع آمد دہل زن مسج کرد مرغان را و الکن کہ بد در رفت از سر می چو شون کزان جوشن ز رہ کرد او سہین برون رفتند آن سروان ز کمین چو مرغان خلیلے از سیمین برون کردند از کمین سروتن سپاز دژ و جو اہر گوش و گردن ہمین گویند یا بر گور بہمن |
|---|---|

موت را گمراہیست گر در او بیدار
 ک پیدا نیست گز ز زنداری
 در خاکین کہ نیست دران
 در آخر ریش کہ نیست دران
 چو دست بستہ در پشت کشاوت
 بجناب ریش را از پشت بجناب
 کجاست و آواز مہ نیرسہ

بیماریست

اگر راہ ست راہ کو کشا خوان
 چو راہ ست راہ کو کشا خوان
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن

زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن
 زہر است در دهن چو زهر است در دهن

ولہ

کلورخ انداز کن در عشق فوبان
عوسمی و کلورخی با عوسمی
بگورستان بزرخیرخت ننگر
آلمی در رسان جان را سجا نسا
خدا یا ما و ایشان را در آمیز
عنایت به نچنان فرما که شایه
ز شهوانی برسانی رسان ما

کلو خے گرد اے سست عین
 نثارش، ریگ باشد نگ کاہن
 کہ نشناسی سرایشان را باین
 ازان راهی کہ رفتند آل حسین
 چنان کہ مراد دعا و آں آیین
 ز ما احسان اندک و ز تو تحسین
 بر اوج نہ فلک بر عالم طین

آب حیات عشق را در گدازد و آید
ای لب لباب و روی رنگ جان مابد
ای خروم شکار تو تیر زدن شکار تو
گر عس خرد ترا منع کند از این روش
در مثل ست کاس قمران دور بوند از گداز
ای که ز لعب اختران پات پیاده گشته
خیز بر آسمان بر آبا یلکان ششوا آشنا
چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دست
هست در طشت در کاس آتش و آن گداز

آئینه صبور را ترجمه شد با نیکن
 بام جهان ثماره شود و جهان کج
 شست و دلم نیست تو بمان مرا نشان کن
 حیل که کن و از بهر دفع و دشمن بمان
 ز اسقمری کرم نگدایه بنگان فسان کن
 اسپ گرین فروز رخ جانبی شهر واکین
 مقود صدق اندر آخ دست استای کن
 خود تو خیال گشته در سر و مغر خندان کن
 آتش از خیال کن دست از ان سایه کن

نہیں

نمودند مشکلاته در درج و محبت عیال
 چنانچه که در سر پناه آن روزی پادشاهان
 بسیار اینک را نام زدند و بدست ماند
 و نامش که از نو و در نام از برادران

وله

از رنگ مشک آید بطلب شکوشت زان
 تو مفرزاد وی گزیده دودش
 از رنگ مشک آید بطلب شکوشت زان
 تو مفرزاد وی گزیده دودش

ای امتان مدبر بر جان ز نیت بران
 حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 جانهاست نارسیده در گوشه اسخیزه
 جانے ز شرح افزون بالا سے جرج گردن
 جانے در گوشت آتش تند و حرون گشش
 ایجان تو که امی تو بخت پاکه خامی
 روزی بدشت صحرا دیدیم یک معلما
 هر سوا ز و خروشه اوساکن منجوشه
 گفتم که در چه شوی که در چه فهم دوی
 گفتا که سبک شدن نیز تنم شک شد
 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
 گفتم بیا و فاکن وین ناز را رها کن
 گفتا که این فنایم من در کنار نایم
 گفتم ترا نباید خود دفع کنم نباید
 گفتا که شکر کنی تو با و رجب گنی تو
 گفتم همین سیاست میکنی طلال باد
 زرد از زبان دیگر باسخ چو شد مشک

ای امتان تقبل بر جان ز نیت بران
 آن آدمی بود که بد چون خفقی و طران
 در راه ایستاده از کید و کشیدگان
 چست و لطیف و موزون چون هرگز نیران
 کوتاه عمر و ناخوش بچرخ خیال پیران
 سرست نقل مجامی یا شه سواریدان
 اندر هوا بالا سیکر در قصه جولان
 سرست و سبز پوشه جام بماندیران
 تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
 تا پاکشاده گشتم از چایخ اکان
 بسیار لایه کردم گفتا که نیست مکان
 لعل نگین بمن گفتا که نیست لکان
 نقشه همه نمایم از بهر فرمودن
 پنجه بهانه زاید از طبیعت استخوان
 طفلی مرست ایجاد گیر لوج و بچوان
 صد گونه دفع میدی بیکش مر بهچوان
 برخواند بر من از بر گشتم خراب سکران

میان نیت

نایب آید که او غیر دودش کوشت زان
 لیکن شوق زیاده افند اکم شش زان
 از لعل و خرم و شست هم شست گش زان
 ایستادن زنده چون شش بر جام مسافران
 آتش ز نور بامان در جان کاغذ زان
 مشغول گشتم این دم این دم که شغل زان
 آتش زان آیت دست و دهن زان

وله

چون جان تو مستانی چون شکرست من
 با تو زان طبع را بهر غلیل قی را
 بردار این طبع را از این آفتست من
 بنامت و دیگران مردن زان شکرست من
 این سولستان من در این مست من
 زان کیستش نیم در این مست من
 جسمت جان و جان شوق زان با شکرست من
 زان که چه جان شوق زان شکرست من

و الله

چون نیست عشق ترا بندگی بجای آر
تو مری و عشق خدا ملکست سلیمان است
لباس و فکریت و اندیش ما بر دل انداز

که حق فرو و نه ملک فرو پاس
کجا است چرخ سلیمان و ملکست مهران
که آفتاب نشاید مگر که بر عوران

پناه گیر تو در لاف شمس تبریزیست
که مشک بارد تا و ابرسی ز کافوران

ساقی جو چو مارا بدہ پستان بندہ جان گرو
 آن شاه ابرہیم پیرین آن پرولی بی بی پیرین
 صدیق کرده سرگرو و فاروق سرگرو دہ گرو
 چون سروران این میکنند لبس عجیب آید ترا
 آن مشاہد فردا حدیک جبرعدہ در تیرجہ نند
 سرست آن میخانہ ام در دام آن درواہیم
 بہر جہان ز می برگرد در کارا کوکن جان گرو
 خامش بہاکن بلبلہ در گلشن آس و گل نگر
 جانا بمانی تا ابدہ احوشیم و جان روشن بتو

| | | |
|--------------------------------|-----|-------------------------------|
| آن دلبر عیار و جگر خواره ماکو | وکه | آن خسرو شیرین و شکلیاره ماکو |
| بے صورت او مجلس مارا نکلے نیست | | آن پر نمک و پرفن و عیاره ماکو |

صاف

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان
آخر چه میوه کوچه بود دست اصل تو
دلا اله عشق بود مرا سوسے تو کشید
بناو دست بردل و بر خود که آنکسیت
بر دیده ام چو چشم برانداخت گفت چیت
از خون بزرعفران رخسار لاله زار دید
هر جا که بوس کرد ز من باکو خوش فیت

ایں مفسر دین منفر تبریز جان ماہست
در حلقہ وفا سگ دروئے کشان تو

خوش خرامان میری ایجان جان ہے من مرو
ای فلک ہے من مگر دو آنجمن باتونکو
ای بیان ہے من مگر دای زبان ہے من مخوا
خار امین گشت ز آتش در پناہ لطف گل
شب ز نور روے ماہ خورشید ہے بنم سپید
در خم چو گانت یسارم چو چشت برست
چون حریف شاہ باشی اور ہے من نوش

خلق عالم لوالہ از عطا ہاں سرفراز
 بنوالہ قضا سے نکند جان آن سرفراز
 کہ طمع دارد از کرم ہر کس را
 خود وایا کہ میسرید پرتو ہر کس را
 چہ نواریا کہ سبب بند بندگان لامکان تو
 طمع تن زوال تو ہو پس دل جمال تو
 نظر تن بنان تو ہو پس دل بیان تو
 جہت

۱۰۰

گشت از لطف من آنکس که در جان تو
گشت خاطر در جهان بر جان تو
وله

چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا گشتند جاویدان شدند
گاوشیر و برید و جدی و فلک
زانکه قربان با همه باقی نشوند
در هوای عصمت یزدان توئی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا که ارواح ملائک میچرند
این شکر خانه همیشه باز باد
آب این جوئے ای خدا تیر و مباد
این دعا را یادرب آیین هم تو کن
جنگ و قانون فلک را تار و پود
من بختسم تا مرا انگبختی
ورنه این خاک از کجا عشق را کجا
خاک خشکی مست شد بو میرند
دی مرا پر سید طفش کیستی
گفتم ای گریه گمان بد مبر
من خمش کردم تو ام نگه آشتی

ای هزاران جان فدای جان تو
زان اکسیرت جان را کان تو
هست امیر شاه جهان قربان تو
در هوای عید بے پایان تو
بخت و دولت روز و شب بان تو
در بهارستان بے دوران تو
دائما از بلخ نخلستان تو
بر نباتت شکر نهان تو
تا بهر سو می رود احسان تو
این دعا از تو و آیین آن تو
نال و حسرت در فرمان تو
تا چه گویم در خیم چوگان تو
گر نبوده جذب از جان تو
آن تست این آن تست این آن تو
گفتم ای جان گریه در انبان تو
کز ترا شیر کس کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

گشت از لطف من آنکس که در جان تو
گشت خاطر در جهان بر جان تو
وله

چون فدا گشتند جاویدان شدند
گاوشیر و برید و جدی و فلک
زانکه قربان با همه باقی نشوند
در هوای عصمت یزدان توئی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا که ارواح ملائک میچرند
این شکر خانه همیشه باز باد
آب این جوئے ای خدا تیر و مباد
این دعا را یادرب آیین هم تو کن
جنگ و قانون فلک را تار و پود
من بختسم تا مرا انگبختی
ورنه این خاک از کجا عشق را کجا
خاک خشکی مست شد بو میرند
دی مرا پر سید طفش کیستی
گفتم ای گریه گمان بد مبر
من خمش کردم تو ام نگه آشتی

ای هزاران جان فدای جان تو
زان اکسیرت جان را کان تو
هست امیر شاه جهان قربان تو
در هوای عید بے پایان تو
بخت و دولت روز و شب بان تو
در بهارستان بے دوران تو
دائما از بلخ نخلستان تو
بر نباتت شکر نهان تو
تا بهر سو می رود احسان تو
این دعا از تو و آیین آن تو
نال و حسرت در فرمان تو
تا چه گویم در خیم چوگان تو
گر نبوده جذب از جان تو
آن تست این آن تست این آن تو
گفتم ای جان گریه در انبان تو
کز ترا شیر کس کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

گفت ای جان تو اگر جهان چندی
گفت ای جان تو اگر جهان چندی
وله

[illegible]

نمنقار شش سیلک پر نور نامہ
نمودہ سیلک شمار آثار ازین سو
نقز تنبک که شما خوش بند
سیلک ساز از ان غسار ازین سو
بر ان تنها خود آمد روح قسبی
چو دار و پست گم ریش
پرو دست گم ریش
قوی پر دست گم ریش
سقام میسر قی ایر ازین سو
پو اسرار قی ایر ازین سو
سیلکین خوش سیلک
ستان زمان مشاهیر و دانشان
پنهان شود حریف و دانشان
جبر برون سیلک رازین سو

| | |
|--|--|
| بر ادات دانش رفتار کام او چو گر دیدی و آوردت بدلم او نیا ورد از بر اسے انتقام او بخاک کے مے دہد در نظام او چو نرمت کردی پیر جوارم او چو بونے خود مرستد در شام او چو نہاید مقام بے مقام او چو در گوشت فرو خواند کلام او چو جبید ہر خسے را کرد نام او برہ ناید نر می و بکام او شود بس مستحق مہتام او فواد می مایہ سحیب استدم او | تر خاک کے تاجا لاکھی کشیدست بجلی و نبتاتی و بطفسلی ز چندین رہ بہمانیت آورد بوقت درو میدانی کہ حق اوست مقامات تو بہت خواہد نمودن ہمہ لوہا چو بونے نقطہ بودست نماند چرخ بیت العنکبوتی سخنما بانگ زبور ان نماید چو در مانہ سخا بہ جز مر اورا شکستہ بایدش ایراکہ ہرگز بیار یہاں شمس الحق پتہ ریز بنیدایش ای برادر در سخن بس |
|--|--|

ولہ

| | |
|---|---|
| پراز شکر کیے قنطار ازین سو از ان دو لعل شکر بار ازین سو در ان گلشن کیے گلزار ازین سو کہ آمد ہد ہد طیار ازین سو | بیا ای رونق گلزار ازین سو یکے حاجت روا کردن بجا نیت ازین روزن فرو کن - پتہ ریز سیلک اناسو کے پتہ ریز |
|---|---|

نخت خوش مست چشم توان گشتان
ویش چو خندہ ہوا راست گوجان تو
ننگر
ولہ
نخت خوش مست چشم توان گشتان
ویش چو خندہ ہوا راست گوجان تو
ننگر

ای کفر است میری خوشی چو خندہ گویا
مست و خواب میری حالہ بخاندہ گویا
ناکہ حسدین بادہ بوسہ ساز گویا
چو بونے خود مرستد در شام او
چو نہاید مقام بے مقام او
چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو جبید ہر خسے را کرد نام او
برہ ناید نر می و بکام او
شود بس مستحق مہتام او
فواد می مایہ سحیب استدم او
نخت خوش مست چشم توان گشتان
ویش چو خندہ ہوا راست گوجان تو
ننگر

بهر چه که بکنم بهر چه که بگویم بهر چه که بخواهم
 بهر چه که بخواهم بهر چه که بگویم بهر چه که بکنم
 بهر چه که بکنم بهر چه که بگویم بهر چه که بخواهم
 بهر چه که بخواهم بهر چه که بگویم بهر چه که بکنم
 بهر چه که بکنم بهر چه که بگویم بهر چه که بخواهم
 بهر چه که بخواهم بهر چه که بگویم بهر چه که بکنم
 بهر چه که بکنم بهر چه که بگویم بهر چه که بخواهم
 بهر چه که بخواهم بهر چه که بگویم بهر چه که بکنم

وله

آن چشم خوشش از گریه است از خرابات آید
 در قصه خورشید آن یار من کین با به گران
 سوزند خورشید در دل در دلدرد و آید
 عطش خام در دلدرد و آید
 زمین بادش از حلقه آید
 تا نو بای قافای در حلقه آید
 یکی باقی جان مجنون او شخص حب
 نه یکی آن مجنون بود و نه دیگری
 از دست مایه پد خراخت و آید
 از عشق جان کند و مصطفی پدید
 با دست و پیم نیست آتش زخم زینت
 بگرد زینت در آفتاب آید
 آید سار در رفت دوح آید
 آید که بیان می کند قصه دور آید
 آید به آن مجنون در غل رفت آن آید
 آید به آید زاده از او سر شاه آید

وله

| | |
|--|---|
| فندقه گرسست نام تو پر شکرست کام تو مرده اگر به بیندت فهم کند که سر خوشی بوسه کباب میزند از دم و از فغان من بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گرد خوبی جمله شاهان مات شد و کسا شد شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس هر نفسی که گویم عقل تو کو چه شد ترا هر سحر که جوار بر و بام اشک بر دست مشرق و مغرب ارشوم در آسمان دم زاهد که شوی بدم صاحب منبر بدم از می باغ اینجسان حق خدا نخرده ام صبر پرید از دلم عقل رسید از سرم شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من | ناظر تست جام تو با نیک نیست نان تو چند نماند کنی که ز فاش کند نمان تو بوسه شراب میزند از نفس و دمان تو یک دو سخن بنده تو گوید از زبان تو چون نبود دره خوبی بیگر آن تو باز رسید جان ما بخود و سرگران تو عقل نماند بنده را در غم امتحان تو پاک کنم آستین اشک از آستان تو نیست نشان زندگی تا زید نشان تو که دیوای دل مرا عاشق کفن زمان تو سخت خراب میشدم خالیفم از کمان تو تا بکجا کشدم راستی بے امان تو چون تو ضمان من بیدی هیچ شادمان تو |
|--|---|

ای تیر زنی باز گو بهر خدا بهر شمس و مین
 کین در جهان حسد بر دیر تر و جهان تو

| | |
|--|---|
| هزار یار کشیدست عشق کافر خوا سحر تو کل عشق آمده که ہی خیرین | ستم ز بام حجه ز حجه تا سر کو گرفته گوشش مرا سخت می گوش سبو |
|--|---|

دیده چو از دست من لولی دلدرد
 دین می سجده کرد و آید
 خرقه فلک زده شش از جرم تو آید
 دمی و بیفتد در کفش تو آید
 زدنش از دلدرد و آید
 بر آسمان بنزد و آید
 یک کار مشکل میکند که آید
 یک قصه مشکل میکند که آید

دلدرد

۲۰۵
فصلت کراچی پست گزینہ
پاپیست کراچی پست گزینہ
کراچی پست گزینہ

[illegible]

هر نفسی بچاره کوهست در تعلیل خود
یا اینهمه گوید بود از عاقل منکر که او
قوس لبش آنگه ما بگذشته از شهر قبا
خورشید باشد دره عشق نوشی و خیز

ایجاد صبح تیزرو با شمس قرنی بیگو

انہماں من ان قال من اند و فایا کوفته

این نوحه شبان کیست چو متاب رسیده
 آور دیکه شعله آتش زده در خواب
 این صیحت چنین غمغله در شهر فگنده
 این کیست گویند که در گفت جزاوت
 این کیست چنین خوان کرم یار کشاوت
 حاجت ست پرستش که هر آنجام فقیرست
 و اما هرگز زان شده جانها هر چه صبر
 زان جور و زان لطف که پانیده کناد
 زان ناله زان نعره که خشک و شوقست
 یک دسته کلیدست زیر بغل عشق
 احو مرغ دل اربال تو بشکست چو میثاق

| | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|----|
| 16 | 17 | 18 | 19 | 20 | 21 | 22 | 23 | 24 | 25 | 26 | 27 | 28 | 29 | 30 | 31 | 32 | 33 | 34 | 35 | 36 | 37 | 38 | 39 | 40 | 41 | 42 | 43 | 44 | 45 | 46 | 47 | 48 | 49 | 50 | 51 | 52 | 53 | 54 | 55 | 56 | 57 | 58 | 59 | 60 | 61 | 62 | 63 | 64 | 65 | 66 | 67 | 68 | 69 | 70 | 71 | 72 | 73 | 74 | 75 | 76 | 77 | 78 | 79 | 80 | 81 | 82 | 83 | 84 | 85 | 86 | 87 | 88 | 89 | 90 | 91 | 92 | 93 | 94 | 95 | 96 | 97 | 98 | 99 | 100 | 101 | 102 | 103 | 104 | 105 | 106 | 107 | 108 | 109 | 110 | 111 | 112 | 113 | 114 | 115 | 116 | 117 | 118 | 119 | 120 | 121 | 122 | 123 | 124 | 125 | 126 | 127 | 128 | 129 | 130 | 131 | 132 | 133 | 134 | 135 | 136 | 137 | 138 | 139 | 140 | 141 | 142 | 143 | 144 | 145 | 146 | 147 | 148 | 149 | 150 | 151 | 152 | 153 | 154 | 155 | 156 | 157 | 158 | 159 | 160 | 161 | 162 | 163 | 164 | 165 | 166 | 167 | 168 | 169 | 170 | 171 | 172 | 173 | 174 | 175 | 176 | 177 | 178 | 179 | 180 | 181 | 182 | 183 | 184 | 185 | 186 | 187 | 188 | 189 | 190 | 191 | 192 | 193 | 194 | 195 | 196 | 197 | 198 | 199 | 200 | 201 | 202 | 203 | 204 | 205 | 206 | 207 | 208 | 209 | 210 | 211 | 212 | 213 | 214 | 215 | 216 | 217 | 218 | 219 | 220 | 221 | 222 | 223 | 224 | 225 | 226 | 227 | 228 | 229 | 230 | 231 | 232 | 233 | 234 | 235 | 236 | 237 | 238 | 239 | 240 | 241 | 242 | 243 | 244 | 245 | 246 | 247 | 248 | 249 | 250 | 251 | 252 | 253 | 254 | 255 | 256 | 257 | 258 | 259 | 260 | 261 | 262 | 263 | 264 | 265 | 266 | 267 | 268 | 269 | 270 | 271 | 272 | 273 | 274 | 275 | 276 | 277 | 278 | 279 | 280 | 281 | 282 | 283 | 284 | 285 | 286 | 287 | 288 | 289 | 290 | 291 | 292 | 293 | 294 | 295 | 296 | 297 | 298 | 299 | 300 | 301 | 302 | 303 | 304 | 305 | 306 | 307 | 308 | 309 | 310 | 311 | 312 | 313 | 314 | 315 | 316 | 317 | 318 | 319 | 320 | 321 | 322 | 323 | 324 | 325 | 326 | 327 | 328 | 329 | 330 | 331 | 332 | 333 | 334 | 335 | 336 | 337 | 338 | 339 | 340 | 341 | 342 | 343 | 344 | 345 | 346 | 347 | 348 | 349 | 350 | 351 | 352 | 353 | 354 | 355 | 356 | 357 | 358 | 359 | 360 | 361 | 362 | 363 | 364 | 365 | 366 | 367 | 368 | 369 | 370 | 371 | 372 | 373 | 374 | 375 | 376 | 377 | 378 | 379 | 380 | 381 | 382 | 383 | 384 | 385 | 386 | 387 | 388 | 389 | 390 | 391 | 392 | 393 | 394 | 395 | 396 | 397 | 398 | 399 | 400 | 401 | 402 | 403 | 404 | 405 | 406 | 407 | 408 | 409 | 410 | 411 | 412 | 413 | 414 | 415 | 416 | 417 | 418 | 419 | 420 | 421 | 422 | 423 | 424 | 425 | 426 | 427 | 428 | 429 | 430 | 431 | 432 | 433 | 434 | 435 | 436 | 437 | 438 | 439 | 440 | 441 | 442 | 443 | 444 | 445 | 446 | 447 | 448 | 449 | 450 | 451 | 452 | 453 | 454 | 455 | 456 | 457 | 458 | 459 | 460 | 461 | 462 | 463 | 464 | 465 | 466 | 467 | 468 | 469 | 470 | 471 | 472 | 473 | 474 | 475 | 476 | 477 | 478 | 47 |
|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|----|

یکانه دوگانه چنانچه در این کتاب

وینا ۱۲۰۰

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا ہے۔

وہی ہے جو کہ

وین

۱۰

سید محمد علی بن سید محمد
بن سید محمد بن سید محمد
بن سید محمد بن سید محمد
بن سید محمد بن سید محمد
بن سید محمد بن سید محمد

با طریقت کدو و سوسن
 اندر طریب آهوج و قاتار و زرد
 یکسایه می دریا دل ما می در نهاد و سوسن
 با نقل مشک عجب است که جان احمد جانان است
 با صورت عجب است که جان احمد جانان است
 در عالم انوار رسید و در
 سپاسان بجز

شاه سپهسالار حسین علی خان
افسر علی

باز بهر طرف رسیدند
از میان غلجها از دروازه عجب دور
از میان غلجها از دروازه عجب دور

اول در این باب که از یاد او
در این باب که از یاد او

شش کی ایک خاص ازمنہ میں ان کے ہوتے ہوئے

.....

۲۰۸

گرچه کثر باز اند خداوند یک
گرگ و شمع و میخ و آه و چا و ضد
اتحاد اند را اثر همین و بدان
آشنا نمان ابر سے نگار کز فیض او
و آشنا نمان شباهت به بین کز طور او
قند خور خاموش بالمش و حیف دان

شش تیر نیمی ہے روید زدن
کس نباشد آچنان ایستہ

ای بیخار سے رانوجان بندہ شسته
ای فرو رفته چوقارون در زمین
ای بیدیه لعبستان دیورا
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
ای ز شہوت در پلید مدھی همچو کرم
مستی شہوت لبان لعبت مست
از تو گنبدیدہ میان حزن و صحت
ماہتا لبش میزند بر گور من
ہر چه گفتم خویشتن را گفته ام

در بزم خضال دل تبار کے دیدہ
 از بزم طافرت رنگارنگ عشق دیدہ
 در صحن صفت بیدار کے دیدہ
 از صحن شکار دل نکار کے دیدہ
 در صحن شکار دل نکار کے دیدہ
 از صحن شکار دل نکار کے دیدہ

ذوالحجہ

از آن خورشید جان از آن که در این دنیا
بهر آن نفس انسانی بر ویست که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن
بهر آن خورشید هر چه است که از آن

نگوا و نفس با دل تو حیرت عشق را
بیدار است و دست می برد و یکسر تو بخند
خوبی را که بشتی در نیفتاد و همه لرزد

وله

مرا بر بسی که چونی تو لطیف و سحر و تاز
دل است تیر و پاستی چنین باشد درستی
رنگ کن بت لغو از آن رنگ کن می خواران
بدان صبح بخالتی رو بدان بحر حلاوتی
خاکه آنرا که می زند در آن راسته که پیرانه
همه پویشیم نجاشی و لیکن برین شکر پیشی
که گزراکت مخفی و قداجبت الی عین
خمش کردم کزان در یابد که شد اگر ایام

وله

ز تو غفل کل عظیم چنان رنگ آمد و خرد
چه آمد کوس سلطانی چه باشد کاش شیطانی
چه فضل و عظیم گردارم چه بود عشق آفتاب
بهر آن عالم و مائل غلام چشم که بینا

کرد و مغرول شد فیون و نگار باوه شمر
چه آمد و شفق که باسند دایره خیره
به صره چون کشم خوابیکان چون مزه
کینه شیر را بینی بگا و پیل پر چیره

بیا بیا که با دانه ماه نوروزه
رسم است خوشش با دانه ماه نوروزه
کدام بودم بیا بیا دانه ماه نوروزه
فکرم کردم کلاه از سر برنجینا
مسلمانان رسم است گردان شاه روزه
ز سحر آفتاب ان نوبت چاه روزه
بجست این ماه ناسته هست چنان روزه
نمان چون بدو آنکس که آید
باین منزه خوشی بخیر نگاه روزه
درین ملک است که ز تو کرد و روزه
رخ چون ملک است از دیبانه روزه
و عالم اندرین راه سنجاب است
و عالم اندرین راه سنجاب است
و عالم اندرین راه سنجاب است
و عالم اندرین راه سنجاب است

| | |
|---|--|
| <p>تو خورشیدی و از تو گرم عالم چو مهره تست مهر جله دلها بیار آن معجز هر مرد و زن را بهر شرطی که نهی من مطلقم کلامه لطف خود بر تارک من از آن جوهر که از دریا بآری بهر جامی نمیسگرد و سرمست</p> | <p>یکه تابش براه سرد من نه برین نطفع بساط نرد من نه به پیش دشمن نامرد من نه و لیکن شرط من در خورد من نه برای پوشش بردا بر دمن نه بیا بر مفرق پرگرد من نه به پیش زان می خود گرد من نه</p> |
|---|--|

خموش امی مناطقہ بسیار گفتمی
سخن را پیش شاہ فرد من نہ

| | |
|---|--|
| <p>ایا گرم گشتگان راه و بے راه و لہ ہمیں گوید شمار اکاں مائیت بہ پیوندیت پیوند قدیمی ولا بیگانہ شد باز آبخانہ ہم قناتیس آید آخر آہن کنون در گاہ گردون بر کشاوند بیاسجدہ کنان چون سایہ امی یار مثال صورت پوشیدہ کر خے</p> | <p>شمارا باز سے جوید شہنشاہ ہلا امی شہرہ سر ہنگام در گاہ چو میدار میت برد امان اللہ کہ ترک آید سوئے خانہ شبانگہ بسوئے کمر با آید یقین گاہ کہ عاجز شد فلک از نالہ و آہ کہ تک بر منبر آید امشب آن ماہ منزہ بود از امثال و شبانہ</p> |
|---|--|

روان

29

40%

یاران دل شکسته بر صید من گشته
ستان و کوهستان بسیدان من گشته
چرخان سگانه تازی سبکین قتلگاه من گشته
بهرین سگانه عو که دانه من گشته
اشراق نور روشن که جان من گرفته

وله

باز آمد آن مخفی ناک چنگ ساز کرده
درازه بلور با عشق باز کرده
دکان شکران را از سر ساز کرده
دکان شکران را از سر ساز کرده
دکان شکران را از سر ساز کرده

ای تیغ بر کشیده هم گشته هم کشیده
ای شمشیر صلاح دینم تو پایدار بادی
هم جمله عقل گشته هم عقل بار داده
دست عیلات دایم در گردنم قلاوه

وله

اینجا کس است پنهان دامن من گرفته
اینجا کس است پنهان چون جان تبر از من گرفته
اینجا کس است پنهان چون خیال دل من گرفته
اینجا کس است پنهان چون آتش لب من گرفته
جادو می چشم من بد کش چشم من کشیده
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
گل باشکوه من و او با هر گز شسته
برین چشم صورت بکشا چشم من
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم
تو نیز دل کبابی درمان خود نیسانی
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
ساقی غیب بنی پیشش سلام کرده
من دانش گرفته کاس نوح نور دیده
تو تاج ما و بگذر زانوسه گریه تنگ

خود را سه کس کشیده پیشان من گرفته
باغ من نموده ایوان من گرفته
اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اشراق احتسابش ایوان من گرفته
سوداگر سیت موردن میزان من گرفته
بنگ خیال رشو فرکان من گرفته
من این او کشیده او آن من گرفته
تا اشراق غیب بینی سلطان من گرفته
تا او دیدیم درمان من گرفته
اما که گریه با من دامن من گرفته
زین بحر سر آری من جان من گرفته
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
از گریه عالم دانه طوفان من گرفته
عاشق زخار رسته ریحان من گرفته

پیشانی

از دین من شکسته دین من شکسته
دین من شکسته دین من شکسته
دین من شکسته دین من شکسته
دین من شکسته دین من شکسته
دین من شکسته دین من شکسته

وله

از لب که مطرب دل از عشق من گرفته
آن دل اندر آمد دلفن سیاه من گرفته
از لب که مطرب دل از عشق من گرفته
آن دل اندر آمد دلفن سیاه من گرفته
از لب که مطرب دل از عشق من گرفته

بنا کا غولت شب بر مثال دیلا ساسن پیر زہر کی پانی
کیا شدم غولت شب بر مثال دیلا ساسن پیر زہر کی پانی
بنا کا غولت شب بر مثال دیلا ساسن پیر زہر کی پانی

۱۰

نہر سو ویکنا ساجن پیرانی
دوبہر طرف اول تو پیرانی
دوبہر طرف اول تو پیرانی
دوبہر طرف اول تو پیرانی

من باغ جان ببادم خجشت دل خیم
ایں کالہ بیشل از زو و نگہ چو نگہ کالہ
بر بندہ این دہان را بکشاد باغ جان را

جانہاست آسمانی سرست مس تبریز
بکشائے چشم و بنگر تیران شدہ چو زلالہ

دیدم نگار خود را میگشت گرد خاک
باز خیمہ چو آتش میزد ترا بختوش
در پردہ عاقی میزد و بنام ساقی
ساقی کماہر وے در دست او سبکو
پر کردہ جام اور از ان بادہ خدایا
بر کشت نہادہ آنرا از بہر دلستان را
سیدید حسن خود را میگفت نیک بدر

۱۰

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفتہ
ازین سپس نم و شب رو کوے نگار
بروز پردہ درند آن بیان شوریدہ
نجواب کن ہمہ را طاق شوارخ چنان

کہ شرم باوت از ان زلفہائے آشفتمہ
شب دراز و مہ و راز مہائے ناگفتہ
کہ لطفہائے تہان و شب سست نہفتہ
بسوے بحر گہر ہائے خوب ناسفتہ

دیوان مس تبریز
سین گلبن دل جان نخست از غار
چین دلا تو ز غار ساسن پیرانی
درین دلا تو ز غار ساسن پیرانی
چین دلا تو ز غار ساسن پیرانی

۱۰

ایادے چو صبا ذوق صبحا دیدہ
نہر سو ویکنا ساجن پیرانی
دوبہر طرف اول تو پیرانی
دوبہر طرف اول تو پیرانی

حدیث

| | |
|---|---|
| <p> حدیث جبہ آن منتہی نہ است و بان کشادہ ضمیر و صلاح دین گرفت </p> | <p> هزار بار من این جیسے را قیادیدہ توئی حیات من ای دیدہ خدا دیدہ </p> |
|---|---|

| | | |
|--|----|--|
| | ول | |
|--|----|--|

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
چو جامے دُتره که چون آفتاب جان آمد
سند زبشتیری و تیر صحف و دفتر
ز آب و گل چو برآید مہ دل آدم وار
سرے ز خاک برآورد کہ کم ز مور نہ
از ان بدانش بوسیدہ مور قانع شد
مگر تموز و خزان ہست دست چارہا کی
چہ جامے مور سلیمان رسید جانہ نشوق
ولے بقدر خریدار سے بریم قبا
بیارقد دراز سے کہ تافس و تبیم
خوشش کردم ازین پس کہ ز خوشی
یکے طویق دگر آزمایم این راسن

[illegible]

من دوشن ویم سیر دل اندھا مال بے سنگین کھٹلین لیے ایمان فزائے کافر

از غلبه پنهان و پراپی اعدای من در دلتی
بر قلیب شان بر روی رایت از ایشان
از دار ملک لم نیل کوشاه سلطان آید

بخرام

دکتر کمالی خواندم تا تو نویسنی که این
 رخصت بیاید کین سخن فسخ کند بیستی

وله

بر تو نیل از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

مقدم باید بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

همچو بیت هر عابدی به هم قبضه بهر همتی
 زلف است شکین طره اش طلیسایان ارجی

بجز هم خوش خوش الصنم ایه اتوئی اندر هم
 نقشه ست به پیش آخیش بنو یا کافله بشر

چون شمس تیریزی بود چون سایه جان در پرتو
 در دیده خاش طوطیا با کل ستر سیدی

چون شمس تیریزی بود چون سایه جان در پرتو
 در دیده خاش طوطیا با کل ستر سیدی

آتش کجیم اندر زدی روح مصفاختی
 فرش گلستان خاک بد تو فرش سهرختی
 باز دل پرده راهد بال و صد پر ساختی
 الحق خدنگ مرگ را پاستداسی ساختی
 برد فز دل بهر او پاکینه و سطر ساختی
 مرکب دریا را چو تو در عطر غنبر ساختی
 او ایهم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
 از بهر خاک از فلک ساقی و چاکر ساختی
 وزیراه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
 در گور تن مرغیت را از جسد ساختی
 مر آب را کردی پستان خاک مادر ساختی
 اند دل مادر غم صد گونه آفر ساختی
 زمین چا خر قمر معر لوستار و پاد ساختی

ای آنکه اندر یان جان الا حنی بر ساختی
 پاستداسی بهر تو بر کشادی مادر ساختی
 مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی
 ای مهر گوی برگی ز تو و گوی بر لعل ز تو
 عاشق درین ره چون قلم ز تو بر لعل ز تو
 از صورت به گاشته مردم کنی نبود عجب
 آنکه جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او
 در پیش آرم گر ملک سجد کند به عجب
 از آفتاب و شتری در سنگ جوهر زنجی
 در گور از جنت اگر در کاشائی قادری
 در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه
 در چشمه صلب پدر صد آب حجت غنی
 از بلغم و سودای ما و ز خون و صفرا

مقدم باید بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

مقدم باید بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

بیاورد مق
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر
 اگر تو نول از کار من منی نشسته بر سر

کرمی گزیده است ز سستی رخ من بپوش
امروز درین کسب نه است شادمانی
کرمی گزیده است ز سستی رخ من بپوش
امروز درین کسب نه است شادمانی
کرمی گزیده است ز سستی رخ من بپوش
امروز درین کسب نه است شادمانی

| | |
|--|--|
| بے باغ وزیر انگور دین چشم من بپوش زان چهره آتش نشان تمام عالم گرم شد فردا به بینی روش را زو طعنه روکش فردا چو پامه رانده دیوار تیره مانده | ایرج دولت منصوبین انکار حق بپوش بصورت گرما به چون کوکان کمتر گرمی دروازه مولان شده آتش پامه عری انا الیه آمده زالسونگر مبعصری |
|--|--|

| |
|---|
| یا جانب تبریز روز من بپوش یا از زبان و اصغان از صدق بنمایوری |
|---|

| | |
|--|---|
| ما گوش شما نیم و شما تن زده تاکی ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان دل زیر و زبیر گشت منا چند نلی وی عقل در افتاد بکف کرده عکاش چون ساقی مار خیت بد و جام شراب سبج بنیداخت ز سالوس پر خفت آنها که نموشند ز مستی مزه نوشند | ماست خرابانی و نچود شده تاکی آخر نه بگویند که این قساعده تاکی مجلس همه شوریده بتا عریه تاکی در طلقه زندان که ازین مفسده تاکی بشکست و هو معه کین معیده تاکی کین نوبت شادی ست غم نهوده تاکی ای در سخن بپامه گرم آمده تاکی |
|--|---|

| | |
|---|--|
| در خانه خود یافتم از شاه شانی دوشش آمده بودست مرا خواب بود بفکست لبه کاسه و کوزه خراب | ول آگشته می لعل و مگر خاصه کانی آن شاه دلارام من و محرم جانی از عریه زان شیوه و زان شکل کردنی |
|---|--|

و
بختی که جام است و خزان است و جامی
آج حسن که در خواب معصومه به ازانی
ای بیست ایام بعد ده به ازانی
بختی که آفتاب است و از دست نیست
ان دو به بین خود سبکی یا لولانی
قال نه نشود عاشق بیسل بنشانی
ما راه سعادت به خودیم تو دانی
تا با زاری زود ازین عیب بین
او هرگز نیست ازو چپ و عیب افغانی
بصورت کل کین در نذر و نطقش جهانی
تبع است کین به یاد دکان
او کلان عقیق آنی چه در بند دکانی
در کان عقیق آنی چه در بند دکانی

ول
بغداد جهان است که دیدی و شنیدی
در جان نوسا چه در بند دکانی
از دیک جهان یک دوسه فکر و فکری
باقی هم دیک آن مزه دارد که پیشی
الهم

۲۲۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| <p>از عشق تو جان بر من پر کرده گل لعل من زان کار همه خایه کامید شکوید امر اما از تو شدم دانا چون جنگ شدم جانا</p> | <p>آموخت خرامیدان تا تو بسعیدن زارے نے نے کہ لقی نیستم این اگر دست بارسے بشنو بھہ مولانا زیری رضین زارے</p> |
|---|---|

九

پنهان بمیان ماتو منگر سلطانے
مے داندو مے بیند یکیک سر پاران را
ایر بر و خطا هر چون طبق حلوا
در مطبخ مآید هر بے من و بے مائے
امروز سماع ما چون دل سبکی داران
آن شیشه دے کر ما بگنجیت چو نامردان
ده سال اگر زین پس نشیند بگزیند
خورشید چو غم دار و گر خشم کند کارند
خطا بنش بر تریزی از لطفت و لاویزی
ایر و سخت خمش کردم مشغول شویم و من

2

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| در کوئے خرابات آماد در گشتان مینی | هم رنگ جماعت شتوالت جان مینی |
| بر بند و جو چشمه رانا چشم نهان مینی | در گش قلع حمرا بان تالشوی رموا |

[illegible]

ای شاه مسلمانان و جهان مسلمانان
 این شمع که میگریزدانی ز چه میگریزد
 آن چنگ که نه نالد دائم ز چه میزد
 این جماله جفا کردی اما چونودی روخته
 بهر برگ ز بے برگی گفت رابد عاشرت

گر قصه جفا کردی و در گرم وفا کردی
 آن شمع که میگریزدانی ز چه میگریزد
 آن چنگ که نه نالد دائم ز چه میزد
 این جماله جفا کردی اما چونودی روخته
 بهر برگ ز بے برگی گفت رابد عاشرت

وله

نه چرخ زمر در محبوس هوا کردی
 ای آفتاب چه پیشونی و یار چه بھجوتی
 ای عشق چه پیچندی و غفل چه بے نبی
 سر را چه محل باشد در راه وفا داری
 کامل صفت آن باشد که صید فنا گردد
 گره غصه و گره شادی دورست آزادای
 کو تا بش بینایی گریار مرادیدی
 زمین کیسه وزان کاسه نگریت تیرا
 هر روز من آدینه وان خطبه نلعم من
 چون پایه این منبر خالی شود از مردم
 امروز چشمش کو دم تار و زگر گویم

تا صورتی که از بزم سوسن کمان باز
 از خاک دست بیاورد و دید ربابی
 در ناز از بزم سوسن کمان باز
 تا صورتی که از بزم سوسن کمان باز

یار بچه که گرد جهان چون جامه بگردانی
 آن کیست عجب غیث کورانه نگسانی
 ای عشق توئی بکلمه بر کیست ترا آسانی
 ای عشق توئی بکلمه بر کیست ترا آسانی
 سر ناسه توئی بکلمه بر کیست ترا آسانی
 لاجل کجایانند دیو بس که تو بگمانی
 بایران کند سگ در دیده کنش زانی

۲۲۶
چون دل از فراق تو خرم خوابم پران
مے نمود از درویش دست سراسر از نیش

کتابخانه

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دولت و ملت

بیشتر از حد اعتدال می رسد و در این صورت

ای از آن

نویسنده: سید کاظمی

وَمَا يَنْتَظِرُ رِقْمٌ

میں نے اس کو

گر تو مارا بجنائے ضما ترسانی
ور بدشنام دلا رام تو تہ دیدہ
و بجنون سقطے از لب لیلی آسی
من کہ چون دیگ بر آتش تبش شک لبم
گرگ ہجران پڑ کر دو مر انگ آورد
بادہ است و چہ بلخی ویم ہم کنی
پاکبازند و مقام کہ در خیاب جمع اند
چون خیالات لطیف اند نہ خون اند و شکو
کا ملان را کہ ترسانی از او بار فلک

ابھی گرتو بشعشاء ویمان ترسانی

ہست در مو کہ با حلقہ بر باے عجی
 ہست در صفہ ماضی شکستہ از نظرش
 این چہ جانست کہ از عین سپردنہ
 ہر کر از ظلمت غم بر دل او بند بود
 اینچہ نیست کہ خلق از نظرش محروماند
 از کجا یافت چنین ماہ دیرین غالب ما

ساکنے باخبرے درد و دواے عجی
 گشت در دور چہان نور و ضیاء عجی
 تیار ہد جان اسیران ز بلا سے عجی
 یابد از دولت او بند کشاے عجی
 تاجہ ابرست بلان ماہ لقاے عجی
 تاز جا رفت دل و فرست بجاے عجی

کون دست شدیم که تا خودی
 زهر آید و خستگی نشانی
 مار آید و مار آید و مار آید
 از وید وید وید وید وید وید
 افسرده شدیم و زرد گشتیم
 پس قصه آن بشارت بی برکت
 شد آنکه بیا منتظر رقوم
 و تا مرا بخوانی

زین زهر

بے غش و بے غش
بے غش و بے غش
بے غش و بے غش
بے غش و بے غش

وله

بے غش و بے غش
بے غش و بے غش
بے غش و بے غش
بے غش و بے غش

| | |
|---|---|
| زان گرم نگشته زخورشید چون گردش آفتاب دیدی زان درس جلال عالم آموخت گر آب حیات خضر دیدی مرغ زیرک بحلق آموخت | کز خانه تن برون نگشتی مانده دره چون نگشتی تو مردم و رهنمون نگشتی چون ساقی او کنون نگشتی شکرست که ذوقنون نگشتی |
|---|---|

شمس تبریزی جان جانها
بودی و باز موم نگشتی

| | |
|---|---|
| آورد خبر شکرستانه صد اشتر جمله قند و شکر دو نیم شعبان رسید شمع گفتم که بگو سخن کثاده دل از سبکی زجاء حببت تا پانہ ساد بر سر عقل ہر بام دوید از سر عقل ناگاہ بید از سر بام دریای محیط در سبوت بر باد نشسته بادشاہ | کز مصر رسید کاروان آورد چہ تحفہ ارمنان در قالب مرده یافت جان گفت کہ رسید آن جوان بر ساخت ز عقل نزدبان کم وید ز یار خود نشان حسبت ازین خبر عیان بیرون ز جہان ماجان در صورت خاک آسمان پوشیدہ لباس پاسبان |
|---|---|

حان

وله

گفت از خلق بے نشان
تا بگو کہ بیدان
الحمد شدم ز هر ارجمند
آئی و ہزار حرم چنان
از بزم شکرستان
غاشوش کہ گفت و گو چنان
دانی تو حق چین و جہان تبار
از بزم شکرستان

چون جان ز جان بچین
آتش ز کین جان بچین
خورشید چو در کسوف خوانی
چون شمس بود نہ شامانی
ایو اس کہ او بپا دانا
ایرونی چین و جہان تبار
دانی تو حق چین و جہان تبار
از بزم شکرستان

بیا بیا که نیابی و اگر چه مایا را سه
 که نیست نقد ترا پیش و پا چو یار اسرار
 تو چو دادی عشق و پا چو مهر اسرار
 بهوش ببارش که بدی کردی ز مهر جهان
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود

ز سر برباب دل من بهت چو تنور بابی
 رباب میزن و میکشد همچو پست خرابی
 کجا بست چشمه حیوان که اندران آبی
 ز جام خویش چه داری بگو که از چه دلی
 تو از حقیقت دوری چو خالی بخرابی

وله

خیره چه گشته خواجه مگر عاشقی
 کاش که تو دیده بر چه در استاده
 چشمه آن آفتاب خواب نیند فلک
 شیه فلک زین خطر دارد و پر خون بگر
 ای گل تو راست گو بر چه دریدی قبا
 ای دل دریا صفت موج تو زانداشته با
 جلا اجزای خاک هست چو ماش و دبا
 ای خرد از بحر و بر دم مزن و غم خور

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر
 گوئی بر دواز فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی و اگر چه مایا را سه
 چو ما بهر دوجان خود کجاست کدرا

بیا بیا که نیابی و اگر چه مایا را سه
 که نیست نقد ترا پیش و پا چو یار اسرار
 تو چو دادی عشق و پا چو مهر اسرار
 بهوش ببارش که بدی کردی ز مهر جهان
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود
 به بزم خرم خود در کاشا پر شمع خود

وله

بست ایمان جوت و ناز
 بانگ زمار از جهان بر خاست
 بیا بیا که نیابی و اگر چه مایا را سه
 چو ما بهر دوجان خود کجاست کدرا

| | |
|---|--|
| دشمن عیب جوے بسیارست ماہی جان من کہ بیجان ست یار گلزارنگ حاضرست و قیوب چون رضائے تو در غم دل است یار لاجول گوے را کچشم خوک دنیا ست میدان خامان صد هزاران سخن نهان ارم یارک تر مشر وے ناید کار همره بیوفایے لنگد من نمش کردم ام حریف کزین | دوسته غمگسار با سیتے بر لب جو بیار با سیتے در دلم خار خار با سیتے وہ چہ باشد ہزار با سیتے یار ما گلزار با سیتے آہوے جان شکار با سیتے گو شش را گوشوار با سیتے یار شیرین عذار با سیتے ہمسرہ را ہوار با سیتے خاکي زان دیار با سیتے |
|---|--|

ولہ

| | |
|--|--|
| چند اندر میان غوغائی خلوتی را لطیف سوداے ست بہترین ست در پناہ خدا مگر سخواہی کہ بر تو بخشاید نبو و خلوت آنکہ در وحدت خویشتن گم کنی و ابلہی ست | خوے کون پارہ بہ تنہائی رو بہ پرسش کہ در چہ سودائی خوشنخسبی و خوش ملیائی بر ہمہ بند گانش بخشائی از خیالات باد پیمائی اندر آید بکار فسرمانی |
|--|--|

در آید

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ساکنان راز چه در قفس آری | ز آدمی و ملک و دیو و پری |
| تو چه اتوبه مردم شکنی | تو چرا پرده خاقان هری |
| همه دله ساچودر اندیشه تست | تو نگوئی بچه اندیشه دری |

وله

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نشانت که چه بد که توبه نشانی | مکانت که گوید که توبه مکانی |
| چه صورت کنیست که صورت نبد | که لبست ست صورت بجز معانی |
| از آنسوسه پوده چه شبهه شکست | که دنیا از پنجاست یک اویغانی |
| ز بدر بلالی ز شمس خیالی | رسد تا نماز حقائق نهانی |
| گذارد و بخوسه و فرزند و پسر | که هر چیز را کشش بجوی توانی |
| ندانی که کار است همه ز آسماج است | رسن زود آنسو چه آنسو برانی |
| کمانها سه موجش بر دیر و اسما | پیدا کند که تو حافله سر هر گمانی |
| چه سان عذر آرند و روشن گزاید | که تو نا نوشته عرض را بخیالی |
| خشاک آن نه ماسه که اتی تو پاشی | بریزی بمار قد حما سه جانی |
| ز سر گیر و این دل عروج منازل | ز سر گیر و این دل مزاج جوانی |
| خشاک آن نه ماسه که هر فزده از ما | برقص اند آید که ربی سقانی |
| گرانی نماند در الوقت و موری | نگیر و چه سر مست از محر گرانی |
| گفته اند آید ایکن خاش | چنانکه تو ناهق دران خیره مانی |

مهر و جان سپهر

گرچه از شک و تو بلیسر و عیانی

وله

بجان بقا روز بیرون نیانی

تو که بر سر سیری و بیجا و بیسار
 که هم فوق مانی و هم در میان
 بهمان چو تو هستی ناز و نیش و نیش
 رسیدی باین شهر که اهلش نیش
 مسافران گردون یکدم بریدی
 بدین راه خفا آید تو جانان یابی
 تو که بر سر سیری و بیجا و بیسار
 که هم فوق مانی و هم در میان
 بهمان چو تو هستی ناز و نیش و نیش
 رسیدی باین شهر که اهلش نیش
 مسافران گردون یکدم بریدی
 بدین راه خفا آید تو جانان یابی

دلا با خویش ای آفرینانند و یادای
 گس از لعل او محوم گس از خیم او بزم
 نه عالم ماند و نه آدم نه بخوری نه فوکار
 اگر عقل این عالم از ان صمیمیت کرد

وله

همگیو دیدی زوری که من باغ و زوری
 که باغ و زوری که من باغ و زوری
 که باغ و زوری که من باغ و زوری
 که باغ و زوری که من باغ و زوری

| | |
|---|--|
| ز به حسن خدایان چرخ و شمع شایان | ز به استاد فرزانه ز به خورشید تانی |
| ز به خورشید آن لنگان پیچ شادی و لنگان | همه شایان چه سرنگان غلام اند و تو سلطانی |
| بهر چیز یک آسائی زو آن چیز جان گردد | چنان گردد که از عشقش خنجر دگر پشانی |
| یکه نیمه جهان خندان دگر نیمه جهان گریان | ازیرا قند پیوندی از میرا زهر حشرانی |
| دلبان عشق میخندد و چشم شوق می گزید | که جلوا سخت بشیر بر ست و حلواش نهانی |

| | |
|---|-----------------------------------|
| مروج کن دل و جان را دل و جان پریشانی را | بکن روشن و انت را بنور ذات سبحانی |
|---|-----------------------------------|

| | |
|---|---|
| بیامگر ز شیران را گریانی بود خامی | لکونان و لا عاگر که مردن به زب نامی |
| چو حله بنو پشیدند عمامه باغ آمد گل | قبار رنگ داد از خون رنگ گشتو عمامی |
| لباس لاله در ترک اسود دار و دواجر | که جیش هست کیوانی و دیش هست بهر |
| زبان بکشاده بلبل برین لقیچه کامی و برین | بگفتش بگفتی منگ تو به من باده آشامی |
| جوابش را دغنیچه تو ز پاس و سر خبر داری | که دارم از خبر ماسه تو در تاریخ ایامی |
| جوابش را دلبلیب ہی اگر تو شاد به پس | کنه آزار و مستان را تو چون باریت آن می |
| بگفت من خبر دارم که من پیغام بهارم | بگفت از عارف یار به چادر بن بهارم |
| بگفتش بشنو اسرارم که من بهر سفا ببارم | چو من محمود را را هم از دوا این دلا را می |
| نه آن سستی چو سستی ما از آن شمشل آه شای | که آن سایست و آن خورشید آن آن است و آن سانی |

وله

پیشانی بیگوید بیا که تو دسله داری
 پیشانی بیگوید بیا که تو دسله داری
 پیشانی بیگوید بیا که تو دسله داری
 پیشانی بیگوید بیا که تو دسله داری

وله

دلاست سازان خدایان و شمع شایان
 اگر خدایان که بوسه گل بکشد از غلظت گلزارش
 چو دم تر دم ناموسی چو خون فاش بیا شد
 چنان سستور را بر گزیند بکس بستی
 چو جان باست بخت را در دیدن چو خنجر
 و گریانی نو با گردن چو چنانست خنجر
 سر بیلست جان کو کور از شمشیر زنده
 حتی کن نلسه قاتل را که لب را بیل را صوری
 هزاران شمشیر برین درین برین پدید آمد
 که تا چون بانی می نشانیان بدانی اگر تو قصوی
 بر آید و در دیان یو که شمشیر شایان
 نیاید دست شمشیر و گزیند برین پستی
 که در می ازین هر دو چو کوب و کوبش غلظوری

تو بیا

چرخ نمرنگ که اندر چاه نفسی
 سپاه فرخنده را چو دانی
 تو بیا ز چرخ سلطان را چو دانی
 زین گنبد شسته آن را چو دانی
 زین صویر نماسد مرا چو دانی
 زین صویر نماسد مرا چو دانی
 زین صویر نماسد مرا چو دانی
 زین صویر نماسد مرا چو دانی

ازین کاک و ازین فرنی شوی آزادستی
 وگر در بند جان مانی چو آید یار روحانی
 عصای عشق باز خاره کند چهره وانی
 فروزین تو سخن در دل کند هر یک مرالان
 چون تازی بگویم خوش بگویم پایی گوی
 نکر دم از تو اعراض دلی انعام عام او
 غلامان دارد او روحی غلامان گزیندی
 غلام همیشه خوشی غلام بندیش بوسی
 شب این روز آن باشد سوال آن اقلین
 گرت نبود شب نوبت مبرگندم ازین طالعون
 چون شتر سخن گفتیم بگوای نغمه منفرش را

تو نقش نقش بندان را چو دانی
 تو خود می نشنوی باگ دهل را
 هنوز در صورت کفرت خبر نیست
 هنوز مش در قدم خاست نیست
 درخت سبز داند قدر باران

بیا ای کامشب یار مانی
 خداوند انگشت برادر گردان
 خدایا چشم بد را دور گردان
 اگر فرستد و این خوبی در آتی
 انس دم دست بر دل تان بپزد
 تو دل از سنگ غار ادریانی
 بیا ای ماه

مرکز نیست روحانی نگار
 سنا ر که او کنار است او کنار
 بزد بر من میسان راه چنگی
 و چو چای از لبان تاب عشقش
 بکاره او بکاره او بکاره

سبا و امجد دل را از چنین عشق
 قرار است او قرار است او قرار
 فسار است این که پیکار نفس
 بچشم دل در افتاد و فسار
 غبار است او غبار است او غبار
 فساد در دماغ از غبار
 خار است او خار است او خار

وله
 بیا ای کامشب یار مانی
 خداوند انگشت برادر گردان
 خدایا چشم بد را دور گردان
 اگر فرستد و این خوبی در آتی
 انس دم دست بر دل تان بپزد
 تو دل از سنگ غار ادریانی
 بیا ای ماه

فرخ یوسف خان شایسته بود که اگر در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب

مرد و زوجه که من شود زنده و زنده و زنده
 گفتیم که این که من شود زنده و زنده و زنده
 گفت چو من عیان شودم تو یقین نشانی
 هست ترا با زبان لطف و کرم جانان
 هست پلید ماضی و طریقه و سلیقه
 بهر مثال گفتیم این بهر نشان از هر جزین

کول حرف من شود که شناس آگه
 ناز تو از نازم کای سرباز ناسگه
 این بود که با کسی گنج من بخر گه
 یک بگوش و صبر کن بیت شوی توان گه
 مناره عیسی که او دیده دهد با کمر
 اگر چنین پیشی غمزد بهر پیشه

شرح که به زبان بود به خط و زبان بود
 بهر تو گوشتن صفای کده موبجی

وله

خواج که اگر تو چو مایه خود و شوق و مستی
 کو غم کس کشید نمی بادم کس شنید
 بود که من بهر نیم شب با غیب خوش نقیب
 ای تو مدحیات را از جهت نزاکت را
 عاشق است از کجا شرم شکست از کجا
 گریز شراب و نگه کنی نام و سنگه
 یا رسید دست ما و اوقیح بر دست ما
 اگر قدش بهر دست ازین خود برید

طوق زحل شکسته فوق فلک شکسته
 باز و سیم جیدی گرتو فنا پرست
 جام دلا و طرب از کف او بهر دست
 طره و لریات را بر دل خود بسته
 شک و دلیر بودنی کرد و بسته
 ورتو دلا و آگهی تو زبون بسته
 اگر و بهر دست تو شاد و خوشی که رسته
 و رکعت جان بخش او از کف خود بسته

وله

در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب که در این کتاب

چون که بگریزی به کبریا
تو چوین تو چوین تو چوین

چون و بهارم طرب و نشاط و نسیم
چون در از نسیم و در از نسیم

چون که بگریزی به کبریا
تو چوین تو چوین تو چوین

از دو و چون گشتی خود عین تو گشتی
از رو که درسته قرص که شکسته
بشکستی از بیا و ستر سکنه را و
ملکش بند که مهیا از فرش تا تریا
و قعے لطیف و خرم بیرون تو شکسته را و

جان شمع و تن چو شمع دل آب تو چو چو
بر نیست در بسته بهر متافز و
ز فرشته و پری او بس هند با کشود
از قهر سفت و دریا در قمار بود
در عشق گشته محرم باشا به بسود

تبریز شمس و نی گریه و داسینی
از دیده یقین صد عیب و انمرد

چه جمال جان فزانی که میان جان مائی
چو بدل تو راه یابی چو نهر از ریت بایی
غم عشق تو پیاده شد قلعه با کشاده
همه رنگ را شکسته همه دست به بسته
تو چوین طور سینا تو عقیق اصل و دنیا
ز فرشته تو فرونی ز قیاسها برونی
بدل من آفر آید که خیال تو در آمد
تو در آن دلب چه داری که گشت تیر
تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بدو
چو زلف تست طوخم زلف تست شوخم

تو بجان چه می نمائی تو چوین شکر چو
تو چه آتشی چه آبی تو چوین شمع چو
ز تو صد سپه فتاده تو چوین خط چو
ز تو چوین در دم خسته تو چوین شهر چو
بجز از تو جان به دنیا تو چوین باغ چو
بد چشم مست خونی تو چوین سحر چو
دو جهان بهم برآمد تو چوین قهر چو
بجهان عیش و زاری تو چوین اثر چو
ز دم تو مرده زنده تو چوین سحر چو
بگر که در چه دوغم تو چوین نظر چو

چون که بگریزی به کبریا
تو چوین تو چوین تو چوین

چون که بگریزی به کبریا
تو چوین تو چوین تو چوین

چون که بگریزی به کبریا
تو چوین تو چوین تو چوین

۲۹۸

بدی و بدیغ شان را تو چنان نه نشانی
ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی
چه بری ز شیرین تره سگ لنگ کاهانی
که به پیشیه حقائق بدر دصف عیانی
بمیان موج طوفان چپ و دست سیهانی
بنفک رسد کلاهت که سر همه سترانی
رد و دشت بحر گردد چه پشت جادمانی
که بس است مهر و مهر رخ خطاب امغانی
همه کار خوب گردد بکون مهر بانی
که نذر از تو بهان و دگرش زهر بانی
تو گیسو رنگ در کف که شود حقیق کافی
چو بوی بزرگ خلعت زخارات لعل تمغانی
ترن خنجر بر شاف گدازد چه بپوشد آرایه عغانی

که چرخ درو باشد شنبه آب پاسبانان
بگذارد کاهلی را چو ستاره شب روی کن
دو سوز عوسکانه نبوده استوران
سگ خشم و پشیمو چو بدو پیش شیشه
نزد و تیره آب بود و سفینه چو لوتی
چو درالودنی است چو خطره بود را است
چو نکو طریق باشد که حقست رفیق باشد
تو ملوک در خانه چو بر زبانه نشانی
تو اگر روی و گرنه برود سعادت تو
چو غلام تمست دولت بکنند زارندست
تو نجیب خوش که بخت زبانه تو نبید
بفک بر آچو عیسی آرنی بگو چو موسی
خمش ایدیل و چه چاره سر خم اگر بگیرم

و

دوست خود بر افشان بجز استواری
وقت نماز آمد بر چه چهره اش
بر لب روس مقصود و مدیت همی برستی

چون تو امام عشق تکیبیر کن ترستی
تعبیل سے نمودی موقوف وقت بودی
بروے قبلہ حق صد کعبہ سے تراشی

پیشانی

[illegible][illegible]

سرانندی بیرون جسم بر تو آید
تا نشود صد سال از کوس یا عبادی
یک سال را راه را تو بگردانی
زیر که چون سیلان بر باد و گردانی
عاجت نیاید بجان در راه تو قرار
از نور آفتاب است نهی ست هادی
به نور نار خود را از جای کجی
چون از شر عیب از جای کجی
از قصد بر از تربیت یافت چون نای
چون از تو سبب بیاض است چون نای
چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش

شعر شمس گیتی چه شود اگر با طفت
چو زمین ماکدشتی بعین مادر آئی

| | |
|---|--|
| بنگاه ساقی آمد کفش گرفته جامے چه بود حیات بے او بود و چار میخ قدے دو چون بخوردی بل شیر گشتی خاک آن دے که در می پناخت تخت ز سلام باو شاهان بخدا ملول گردو بمیان خلق سستی بر دوست حق پستی خاک آن دے که مالک کعبه شاه پرست ز شراب خوش بخورش نه شماری نه شورش همه خلق در کشاکش تو لطیف دوست و دشمن ز تو یک سوال دارم بکنم و گر نه گویم | که کجاست ترش و دجست تلخ که بود بر پیش او جان و غلغله کین خاک بدماغ ما فرستد شر تو سبک پیام خاک آن دے که در می پناخت تخت چو شنید نیکبخت ز تو سر سری پیام بر خلق نام تو بد برد دست نیکنام که سپید بازمانی بچین گزیده دام نبردستان بیامی نه دشمن انتقام همه را نظاره میکنم بده از کنار باص ز چه روح و قلب باشد ز رخ پسته سیم |
|---|--|

وله

| | |
|--|---|
| گر چه بریزد لقی ساقی و کعبادی گر چه بنفسن از مادوری بر آسمانی پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق تا هیچ هست پاسته کور کور او نگردد | در چه ز چشم دوری در جان کعبه بلادی قندیل آسمانی نه چرخ راعمدادی پستی مراد ما را بر شیطا ناهرادی آید کس که دارد شیریری و شیرادی |
|--|---|

چون از تو سبب بیاض است چون نای
چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش
چون از تو سبب بیاض است چون نای
چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش

چون از تو سبب بیاض است چون نای

چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش

وله

چون از تو سبب بیاض است چون نای
چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش
چون از تو سبب بیاض است چون نای
چون از تو سبب غلغله شود ز کاش
چون ماه از افقش غلغله شود ز کاش
ایز که بعد کاشمش چون دور کاش
هر لحظه دست و دست بر کاش

یکبار در رسیدی تا جان گرفت غالب
از یک شعاع رویت چون لامکان کاشید
در دم تو بار دیگر تا جان شود حیسانی
جامم در گرازان می هم چار کفن تو دانی

حاصل رسید ما را از فیض شمس تبریزی

کان جان ہے نمایہ درغیب و لستانی

باز آمدی که ملازم هم زنی بشوری
 چون یوسف خدائی تا شهر رانیائی
 باز آمدن قیامت یافتند ملاست
 ای آسمان از انجم گردان و بقراری
 ای دلبر سپرین و ای دلخنی تو شیرین
 ای ماه چون برآید خود را چرا نمساید
 باز آمد آن سلیمان بر تخت بادشاهی
 در پرده چون شستی رسوا چرا آب شستی
 تره فروش کولش این فلس را بگیرد
 باز آمدست باز صیاد هر نیازی
 باز آمد آن تجلی از بزم گاه اعلی
 باز آمدی بخانه ای قبله زمان

وہابی

2

که چو استارگان در ملک کشان کشیدی
نه زلف زگار گرد کشی و بافتی پیدی
بخت بد هیچ غارت تو نیست چو پندیرد
بله ای پرسی شنبه رو که خشم پایدی

صفت خدای داری که بسینما ندائی
صفت چرخ داری چون چرخ شب
صفت شراب داری که چو در شوی محراب
ز تو است این تقاضا بدرون قیاران
نفس سرشک دیزی نفس تو خاک بزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بزم
فلک چو آب گوید که کس می پوید
تو که خاتم سلیمان بیان ره فکندی
براست خاک کانه و گداز خاک تیش
من اگر سخن بگویم سخن فرشته جوید
تو چو ز فرشته گانی سخن ملک ندانی
تو چه دانی آن ابدال که ز مطیع نبویست
ایله ای زبان خمش کن بادل سخن بشکن

| | |
|---|--|
| <p>و میدیام فکر از خودی و از هستی ز به وجود که جان یافت در عدم ناگه و زشت گشت مرا آنچه من ندانستم</p> | <p>شد دست حیدر شهنشاه خویش درستی ز به بلند که جان گشت چنین پستی چو در درستی ایمه ترا تو بشکستی</p> |
|---|--|

فولانی برمن
دین علی

وہ غلوں اور گھنٹوں میں
من دعا لہ اچھی

اینکه هر دو
از نوبت بردی است
اینکه هر دو

و از پیش بیاید و گویا که

پہنیں لود نظر
شکوہ پر تراشیں
توانا پانی

جسٹ سلاطین
فیوضِ نبویؐ ان کرم
نوبہ سجاد

تاریخ و اقبال خورشید

ایک نیکو شخص

میرزا حسن

ناید کہ آن نہ ایمنی
اسرار ہم فراقہ ہوئی

بسم الله الرحمن الرحيم
وفا در آفرین

سگرمچہ نیکویتی
اس ہی کو فہرست

۱۰۰

کسی که بود آشناسا موجدی
جزا و توبه و بخشش خود نپذیرد
دلایر و دیار و دنیا را نشویند
کس با و بسک و چایک و خربزه نمی
باز نمیشد در ازاد ساری
باز نمیشد در ازاد ساری
باز نمیشد در ازاد ساری
باز نمیشد در ازاد ساری

| | |
|--|---|
| درین مکان که کمان نیست تصدیقاری هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن فدا اک روح حیاتی و فیک مضاتی وانت تلبس برومی مکر با خلسا | درین مکان فنا چون حلص تمسکینی تو آن لجاج و ملامت سرق تلونی وانت نفسک دیبا حتی من الطینی بها ایش و کیفینی تکفینی |
| وله | وله |
| تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان تغافل بسلفت میکنی مکن بنشین فروغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبی ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت ز آه و ناله تو بوسه مشک منم آید حدیث صدق تو ست آن گفت بنده صدست تو خویش در دکان برده و درانی تو هر چه هستی بباش یک سخن بشنوی اگر ز وصف تو دردم تو شمع عقلی ویرغ از تو که در آرزو می غیری تو ترا کسی نشناسد که اوت کس کرسوت | مرا چه می نگری کز لبش خردستی کله زدی زمین بر قبا در بدستی که داغ و درد غم عاشقان شنیدستی بدیده رخ یوسف که کفت بر بدستی چرا غصه و غم چون کمان خمیدستی یقین تو آهوسه تانی من چر بدستی اگر تو شیخ شیخونی و گر مریدستی تو خویش قفل بد استه کلیدستی اگر چه میوه حکمت بسجیدستی و گر تمام بگویم ابو نیر بدستی جمال خویش ندیدی ملسه شنیدستی و گر کسی ست چه داند که ناپدیدستی |

پیده یایاد و دیده مانی
که شعله شعله بودیم در آفرینی
تو آن شب و دلم پیچوسایم در پرتوئی
و چشم در تو نهاد دست گشته هر حالی
از آن زمان که چو زبانه ام گوی پیش
هر استیست در دل از شکر غالی
ز کالان لطف تو لغتست عیش و عشرت
و چون بپای
بیم بودن عشق لب نون و آبی
بذات حق که مرا هست حاصل دلدار
بر آنچه آجیبات است در احوال آفرینی
ز جبه حسن تو خوبان بسجوب و باده
بشنگان راه عشق که در صفائی
ز سب سعادت آن نشنگان کیوین
ز سب تشنگی و غمی خوشی مصفا
باصل تشنگی و غمی خوشی مصفا
ز سب تشنگی و غمی خوشی مصفا
ز سب تشنگی و غمی خوشی مصفا

وله
سازم اندام مراد دل آفرینی
که خلق داد مرا فضل حق بجز بوی
در پیغم از کله و از سر و است
دیوان بگویش من آرد و وقت با موزی
خویش

چو پس حتی چو زمان خام قلبیان بانی
 چو آنش از نگریزی تمام بخت نشوی
 چو آنان بختی ز دور پس خوان بانی
 مثال جان مدد خوان ترا قبول کنند
 اگر چه معدن گنجی تپ جان بانی
 و گر چه خانه بختی تو خندان بانی
 من این بلفم و از آسمان دان بانی
 ش من که خندان گشتی چنان بانی
 تا نماند از خدای بانی

[illegible]

۲۷۶

دلاں کو سے خرابات ناز تو بخبرند
دران است و بلا جان بے بدن بودی
گلو گلو کہ چہ جستی و انت دست ناز
چو تلج شاه جهان را غنیر شکر مری
چہ چنگ در زوہ در جهان و قافوش
بروز جلوه ملائک ترا سجد و کنند
میان بستی و کردی ابدی خدمت توین
ستاره دار با گشت مینو دیدست
اگر چہ در غور نازی نیاز را مگذار
خمش بسورہ اقرار ہے عمل کردی

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| وگرہ دست رسیدی چرا طلب نکنی | اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی |
| وگر زبانانت نالده چرا ادب نکنی | وگر نساز و با تو چرا توانوشوی |
| چرا غزائے البوجل و دیو لب نکنی | وگر حجاب شود مرترا لب جلے |
| عجب توئی کہ ہواسے چندین عجب نکنی | ز کاہلی بنشمنی کہ این عجیب کارست |
| کہ لہر روئے زخوشہ حق طلب نکنی | تو ماہ کون و مکانی چرا سیاہ رخ |
| کہ تو دگر ہو پس کیسہ زہب نکنی | مثال زرتو بکورم از ان در افتادنی |

بیایم که توارنا در است ایامی
 که از پیری پیری مادر می آید
 و که از پیری پیری مادر می آید
 و که از پیری پیری مادر می آید
